

مجمع الجزائر رنج

Ocean of Suffering

خاطرات زندان ۷
هما جابری

Memories of Prison

مجمع البحر ابر رنج

خاطرات زندان

هما جابری

مجمع البحر اير رنج

خاطرات زندان
هما جابري

انتشارات: اميرخيز
چاپ اول: مرداد ۱۳۸۶
بها: معادل ۵ دلار

امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم
از برداشتنش سر باز زدند و از آن هراس کردند.
اما انسان آن را بر دوش گرفت...

(احزاب آیه ۷۲)

فهرست

۷	سال پرحادثه ۱۳۶۰
۱۱	انتقال به زندان اوین
۱۴	زندانیانها
۱۶	جانوری به نام «حاج داوود»
۱۸	وضعیت غذایی در قزلحصار
۱۹	اسامی مستعار
۲۲	اولین ملاقات
۲۳	کیسه دختر شلخته
۲۶	هیأت بازرسی رژیم
۲۹	انتقال به انفرادی گوهردشت
۳۲	فریاد شورشگر
۳۹	هم سلولی
۳۹	زندانیانهای زن
۴۶	تا آخرین نفس
۴۹	جایگزین اعدام
۵۴	اکسیر انضباط
۵۶	قواعد جنگ
۵۹	مجمع الجزایر رنج

- ۶۰ دور تازه بازجویی‌ها
- ۶۵ بازگشت به اوین
- ۶۷ «آسایشگاه»!
- ۶۹ بازگشتگان از دوزخ
- ۷۱ سفر به جهنم
- ۸۳ بچه‌یی که لکه آفتاب را دوست داشت
- ۸۵ آزادی

سال پرحادثه ۱۳۶۰

روزهای پرهیجان خرداد ۶۰ را هیچوقت از یاد نمی‌برم. تقریباً همه‌روزه در خیابانهای تهران شاهد درگیری دو نیروی متخاصم بودیم، دختران و پسران مجاهد در برابر ارادل و اوباش خمینی. روزانه چندین تظاهرات اعتراضی، در نقاط مختلف شهر به راه می‌افتاد. خمینی داشت ته‌مانده آزادیها را نابود می‌کرد و مجاهدین در مقابلش ایستاده بودند.

ما دانش‌آموزان و دانشجویان هوادار مجاهدین در این تظاهرات نیز شرکت فعال داشتیم. یکی از این سلسله تظاهرات، روز ۲۷ خرداد در یکی از خیابانهای شمالی تهران صورت گرفت. آن روز و در آن تظاهرات من هم در شمار گروهی از دختران هوادار سازمان بودم که با بلند کردن پلاکارد و سردادن شعار، به تظاهرات و افشاگری پرداختیم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که یک وانت‌بار که پشت آن چماقداران حزب‌اللهی سوار بودند، به سرعت آمد و آنها را در جلو صفوف تظاهرات پیاده کرد. آنها با کندن میله‌های آهنی آرماتور که حفاظ دور باغچه‌های پیاده‌رو بود، وحشیانه به جان تظاهرکنندگان افتادند.

ما شعار می‌دادیم و جلو می‌رفتیم. ناگهان یک مرد وحشی حزب‌اللهی، میله آهنی‌یی را که در دست داشت، محکم به صورت دختری که کنارم حرکت

می‌کرد، کوبید. بینی او شکست و خون فواره زد. در همان زمان که تلاش می‌کردم او را که داشت می‌افتاد، نجات بدهم، یک وحشی دیگر میله آهنی‌بی را که در دست داشت، به صورت من کوبید. چشمهایم سیاهی رفت، صورتم داغ شد و به سرعت ورم کرد، طوری که دیگر تقریباً جایی را نمی‌دیدم. یک تاکسی که در حال حرکت بود وقتی این وضعیت را دید، به سرعت ما را سوار کرد. حزب‌اللهی‌ها دنبال تاکسی دویندند و با میله‌هایی که در دست داشتند، شیشه‌اش را خرد کردند ولی تاکسی توانست از دستشان فرار کند و با استفاده از کوچه پس‌کوچه‌ها ما را به بیمارستان سینا برساند.

دختری که بینی‌اش را به ضرب میله آهنی شکسته بودند در حال خفه‌شدن بود چون خون در حلق او جمع شده و وارد ریه‌اش شده بود و به گفته کادر درمانی بیمارستان، اگر یک دقیقه دیرتر او را به بیمارستان رسانده بودیم حتماً جان می‌داد. سریع او را به اتاق عمل بردند و نجاتش دادند، اما این که بعداً سرنوشتش چه شد و آیا به دست پاسداران افتاد یا نه؟ خبر ندارم. مرا هم وقتی مطمئن شدند، شکستگی استخوان ندارم، مرخص کردند و با گرفتن دارو بیمارستان را ترک کردم.

تظاهرات بعدی و درواقع تظاهرات اصلی، روز ۳۰ خرداد بود، قرار بود ما به سمت مجلس راهپیمایی کنیم و خواسته‌مان را که عبارت بود از حداقل آزادی مطرح کنیم، هنوز یک خیابان بیشتری طی نکرده بودیم که حزب‌اللهی‌ها با انواع وسایل قتاله و سلاح سرد از چوب و کابل و زنجیر تا قمه و چاقو و ساطور و... گله‌وار به سمت ما هجوم آوردند. در این حمله، تعدادی را زخمی کردند و روی زمین انداختند و روی زمین می‌کشیدند که ببرند.

آنها سپس به صف ما حمله‌ور شدند و شروع به زدن کردند و بعد تک‌تک به تک‌تک ما را گرفته، روی زمین می‌کشیدند تا سوار خودرو کنند و ببرند. اما ما دستهایمان

را به هم حلقه کرده و مقاومت می کردیم. وقتی دیدند نمی توانند به این صورت ما را ببرند و نمی توانند مردم را کنترل کنند، شروع به تیراندازی به سمت جمعیت کردند. ما فکر نمی کردیم آنها از سلاح گرم استفاده کنند ولی بعد دیدیم بی محابا دارند به سمت جمعیت شلیک می کنند. همان مردی که مرا دستگیر کرده بود، روی زانو نشسته بود و داشت به طرف جمعیت شلیک می کرد. پوکه های داغ روی صورت می افتاد، اما من هنوز باورم نمی شد که او دارد به سمت مردم شلیک می کند. سرم را کمی از زمین بلند کردم و سمت تیراندازی را نگاه کردم، دیدم سلاحش را مستقیم به سمت جمعیت تظاهرکننده گرفته و دارد می زند.

وقتی جمعیت قدری متفرق شدند، افراد مسلح دوباره شروع به کشیدن ما کردند، اما ما مقاومت می کردیم، فریاد می زدیم و تقلا می کردیم تا خودمان را از چنگ آنها نجات بدهیم، آنها یک تاکسی را در خیابان متوقف کردند تا ما را سوار آن کنند. راننده تاکسی در برابر آنها مقاومت می کرد و نمی خواست پاسداران در دستگیری افراد از او و ماشینش استفاده کنند. اما وقتی خواست از دست آنها فرار کند، آنها با قنداق شیشه ماشینش را شکستند، راننده را تهدید کردند و او را مجبور به توقف نمودند و ما را هم با ضرب و شتم داخل تاکسی انداختند. یکی از دختران همراه ما پایش را لای در خودرو گذاشت که نتوانند آن را ببندند، اما پاسدار بیرحمانه و محکم در را بست و پای آن دختر لای در له شد و فریادش به آسمان برخاست.

هم زمان پاسدار دیگری برای خاموش کردن مقاومت ما که هم چنان تقلا می کردیم و شعار می دادیم، با پنجه بوکس به سر و صورتمان کوبید. دیگر سر و صورت همه پر خون بود. با این وضعیت ما را به کمیته یی در میدان انقلاب بردند. در ورودیه کمیته، زنهای پاسدار و بسیجی و تعداد زیادی پاسدار مرد ایستاده بودند که ما را تحویل بگیرند. دوباره به زور ما را از تاکسی پیاده کردند و با

مشت و لگد به سرسرای بزرگی و سپس به یک زیرزمین پرتاب کردند. وقتی به پایین پرت شدیم، روی سر جمعیتی که آنجا بودند، افتادیم. باورمان نمی‌شد که این همه آدم دستگیر شده باشند. بعد از ما هم گروه‌های دیگری را به همان ترتیب روی سر بقیه پرتاب کردند.

ساعت ۷ شب، دیگر زیرزمین گنجایش نداشت. جمعی که آنجا بودیم، شروع به شعار دادن کردیم و از آنجا که تا آن موقع، چیزی نخورده و گرسنه بودیم، می‌خواستیم به ما شام بدهند.

پاسداران در مقابل، ما را مورد حمله قرار داده و زیر رگبار مشت و لگد و فحش گرفتند و بعد گروه‌گروه سوار خودرو کرده و بردند. عده‌یی را که من هم جزو شان بودم، سوار یک مینی‌بوس کردند. خودرو شروع به حرکت کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست ما را به کجا می‌برند. پس از طی مسافتی مینی‌بوس در بیابانهای اطراف تهران پارس متوقف شد. در آنجا چشمهایمان را بستند و پیاده‌مان کردند. یک نفر با بلندگوی دستی فریاد زد: آقای خلخالی این‌جا هستند. دسته‌دسته آماده بشوید می‌خواهیم بفرستیمتان آن دنیا!

اغلب ما سنمان بین ۱۴ تا ۲۰ سال بود. خودم ۱۸ ساله و دانش‌آموز سال آخر دبیرستان بودم. بعضی بچه‌ها که سن کمتری داشتند، از ترس می‌لرزیدند و گریه می‌کردند، بعضی بهت‌زده و ساکت بودند و چیزی نمی‌گفتند. دختری که حدود ۱۵ سال داشت با صدای بلند گریه می‌کرد و می‌گفت چرا می‌خواهید مرا اعدام کنید؟

بقیه زیر لب اشهد می‌خواندیم. اما پاسداران می‌خندیدند. صحنه غیرمنتظره‌یی بود، چون آنها حتی اسم ما را هم نپرسیده و نمی‌دانستند. یکی از پاسداران با دل‌تک بازی ادای خلخالی را درمی‌آورد و می‌گفت: خوب شد یک دسته منافقین را آوردید که ترتیبشان را بدهیم.

سکوت سنگینی حاکم بود و نمی دانستیم آن چه را می بینیم و می شنویم، باید باور کنیم یا نه؟

حدود یک ساعت ما را آن جا نگهداشتند و ما با چشم بسته و در تاریکی نمی دانستیم که آنها چه کار می خواهند بکنند. پاسدارها بالاخره با تمسخر و لودگی سوارمان کردند و راه افتادند. در بین راه که با هم صحبت می کردند، از حرفهایشان این طور برمی آمد که قبلاً دسته های دیگری را به آن جا آورده و اعدام کرده اند، ولی نمی دانم چرا از اعدام ما صرف نظر کردند و این بار ما را به کمپته یی در تهران پارس بردند. در آن جا ما را به اتاقی انداختند که می گفتند قبلاً محل بازداشت «منکراتیها» بوده است. شب را آن جا ماندیم صبح دوباره شروع به اعتراض و سروصدا کردیم که چرا ما را این جا آورده اید؟

انتقال به زندان اوین

عصر همان روز باز یک مینی بوس آمد، گفتند: سوار شوید! این بار شما را جایی می بریم که عرب نی می انداخت. جایی که حالتان را جا بیاورند و بفهمید دنیا دست کیست.

از تهدیدهایی که می کردند، حدس زدیم می خواهند ما را به زندان «اوین» ببرند. سپس دوباره با فحش و کتک ما را سوار کردند و چشمهایمان را بستند. بعد از طی مسافتی ما را پیاده کردند. این بار رفتارشان خیلی وحشیانه تر شده بود. چند پاسدار آمدند و ما را از ماشین به بیرون پرتاب کردند و گفتند: پشت سرهم به خط شوید!

از زیر چشمبند نگاه کردم و دیدم تعداد دیگری هم به ستون شده و به موازات ما قرار دارند. بعضی پایشان زخمی بود و می لنگیدند، بعضی لباسهایشان پاره شده بود و تعدادی حس ایستادن نداشتند و به نفر جلویی آویزان شده بودند یا روی

زمین نشسته بودند. مرد تنومندی با کفشهای ورزشی و پیراهن چینی آمد و به وحشیانه‌ترین صورت و با ضربات مشت و لگد به صفوف بچه‌ها که بیشترشان مجروح بودند، حمله کرد. او با لحن لومپنی می‌گفت «جنبشی‌ها» چطورید؟ این‌جا می‌کشیمتان! حالا مقاومت کنید!

از یکی که جلوتر ایستاده بود، اسم آن جانور را پرسیدم، گفت: این‌جا «اوین» است و او کجویی رئیس زندان «اوین» است.

«لاجوردی» هم آن‌جا بود و پاسدار تنومند دیگری همراهش بود که بعداً فهمیدم اسمش حلوایی است.

بعد از آن‌که به این ترتیب ما را در محوطه اوین کتک زدند، به اتاقهایی بردند که دورتادور آنها افراد را با چشم بسته روبه‌دیوار نشانده بودند. آنها را دسته‌دسته بلند می‌کردند و به اتاق کناری می‌بردند در آن‌جا حلوایی بی‌رحمانه آنها را کتک می‌زد. به‌نظر می‌رسید می‌خواهند از همه زهرچشم بگیرند. تا شب در این اتاقها بودیم، آنها بی‌وقفه می‌زدند، فحش می‌دادند و تهدید می‌کردند که «می‌کشیم! کسی از این‌جا نتوانسته سالم دربیاید! و...» صدای فریاد و نعره تشنج‌آور کسانی که زیر کتک و شکنجه بودند، یک لحظه قطع نمی‌شد.

نیمه‌شب گفتند بلند شوید و به‌خط شوید! چشم‌بسته ما را به‌سمت ساختمانی بردند، وقتی وارد شدیم، دیدیم آپارتمانی است که سرویس و امکانات آن تنها کفاف یک خانواده را می‌دهد. از همدیگر می‌پرسیدیم این‌جا دیگر کجاست؟ یکی از بچه‌ها که قبلاً «اوین» را دیده بود گفت این‌جا از آپارتمانهایی است که رژیم شاه خانواده‌های ساواکی‌ها و پرسنل زندان را در آنها سکنی داده بود.

فهمیدیم لابد تعداد زیادی دستگیر شده‌اند و سلولها و قسمتهای رسمی زندان پر شده که به این اماکن روی آورده‌اند. این آپارتمان چند اتاق داشت که در هر اتاق نزدیک ۸۰ نفر را روی هم ریخته بودند ما در این‌جا هم شروع به اعتراض

کردیم، در را می‌زدیم و می‌گفتیم برای زخمیها دکتر می‌خواهیم.
 یک زن پاسدار آمد در را باز کرد و گفت: ساکت باشید و گرنه یک دکتری
 نشانان می‌دهم که دیگر هوس دکتر رفتن نکنید!

به تهدید او توجه نکردیم و به اعتراض و در زدن خود ادامه دادیم. این بار او رفت
 و چند مرد پاسدار آورد یکی از آنها مجتبی حلوائی بود که شلاق به دست داشت و
 پشت در ایستاده بود، زن پاسدار جلو آمد و گفت هر کی دکتر می‌خواهد بیاید.
 تعدادی که حالشان خوب نبود از در خارج شدند. بعد از ۵-۴ ساعت، در
 ساختمان باز شد و هریک از بچه‌ها را در وضعیتی دلخراش به داخل آوردند.
 یکی را در گونی و دیگری را لای پتو آوردند. تعدادی هم که با پای خودشان
 آمدند، آتش‌ولاش و در حالت شوک بودند و به سختی راه می‌رفتند. بعد گفتند:
 این هم دکتر! دیگر کسی مریض نیست!؟

همه کسانی که در ساختمان مانده و نرفته بودیم، مشغول رسیدگی به آن بچه‌ها
 شدیم. آن شب به هر ترتیب گذشت. روز بعد، پس از ۶۳ ساعت که آن‌جا بودیم
 و در این مدت هیچ چیز نخورده بودیم، غذایی برایمان آوردند که عبارت بود از
 یک تخم‌مرغ کوچک آب‌پز برای هر نفر و مقدار کمی نان لواش. نان آن‌قدر کم
 بود که آن را به تکه‌های کوچک تقسیم کردیم که به هر کس تکه‌یی برسد.
 چند روز به همین ترتیب گذشت، وضعیت زیستی آن‌جا، به علت تراکم
 فوق‌العاده افتضاح شده بود. چون امکانات آن‌جا به اندازه یک خانواده بود و
 گنجایش استفاده این همه جمعیت را نداشت. توالت‌ها گرفته بود و راهرو مملو
 از فاضلاب و کثافت شده بود و همان امکانات حداقل هم قابل استفاده نبود. از
 آن‌جا که باز صدای اعتراض بچه‌ها بلند شده بود، مجبور به جابه‌جایی تعدادی
 از زندانیان شدند. تعدادی را به بند ۴ زندان قزلحصار کرج که قبلاً محل زندانیان
 عادی بود، منتقل کردند که من جزو شان بودم. به قزلحصار که رسیدیم با تعدادی

از بچه‌های دیگر مواجه شدیم که به آنها بچه‌های «اصطبل» می‌گفتند. اینها کسانی بودند که قبل از تظاهرات ۳۰ خرداد دستگیر شده و این مدت آنها را در اصطبل تیمسار جهانبانی (از امرای ارتش شاه) نگهداری می‌کردند.

زندانبانها

هنگام ورود به بند ۴، تعدادی زندانبان دیدیم که به پاسدارهای زنی که تا آن موقع دیده بودیم، شباهت نداشتند. اینها هرچند برای بیرون رفتن از بند، مثل دیگر زنهای پاسدار چادر به سر می‌کردند. ولی در بند شکل و شمایل دیگری داشتند، مثل مردان لات و لومپن لباس می‌پوشیدند و فرهنگ صحبت کردن آنها عادی نبود و مناسبات و شوخیهای رکیکی با یکدیگر و با مردان پاسدار داشتند. اتاق کارشان هم با بطریهای خالی که در اطرافشان پراکنده بود، بیشتر به بار و کافه‌های پاتوق لومپنها شبیه بود و سؤال ما این بود که اینها کی هستند؟

بچه‌هایی که پیش از ما در آن زندان بودند، گفتند اینها قبلاً زنان زندانبان ساواک شاه بوده‌اند که به خدمت رژیم خمینی درآمده‌اند. زندانبانهای حرفه‌یی که در نحوه کتک‌زدن و شکنجه آموزش دیده بودند. سالهای ۵۸ و ۵۹ که تعداد زندانیان زن کمتر بودند و زنان زندانی را به کمیته مشترک می‌بردند، اینها در آنجا بودند و مانند کولوسکلانها با نقاب به سلولها مراجعه می‌کردند و با شیوه‌های ساواک شکنجه می‌کردند اما بعد از این که دستگیرها گسترده‌تر شده بود و رژیم زندانبان زن آموزش‌دیده نداشت از آنها در زندانهای دیگر مثل «قرلحصار»، «اوین» و «گوهردشت» استفاده می‌کرد و همین‌ها سایر زنان پاسدار تازه‌کار را آموزش می‌دادند. یکی از آنها حرکات کاراته بلد بود و به خانم «اکبری» معروف بود. تعدادی از خواهرانی که قبلاً دستگیر شده بودند، وحشیگریهای این باند را دیده و برای ما تعریف می‌کردند.

یک روز بعد از ورود ما به بند ۴ قزلحصار، تعدادی از این گروه به آنجا آمدند. زنی به نام «بختیاری» رئیسشان بود و این گروه به همین جهت به گروه «بختیاری» معروف بودند، خود «بختیاری» هم همراهشان بود که آمد و روی یک صندلی در راهرو نشست. ما را نفر به نفر مقابل او می‌بردند و او قیافه ما را نگاه می‌کرد و با عکس‌هایی که در آلبوم بود، تطبیق می‌داد و ضمن مسخرگی با نوجهایش در مورد این که آیا عکس شبیه فرد مورد نظر هست یا نه؟ صحبت می‌کردند. بعدها فهمیدیم که خانواده‌های ما به دنبالمان می‌گشتند و عکسهای ما را برای شناسایی داده بودند که مطلع شوند زنده هستیم یا نه؟

بعد از مدتی، این زندانبانها را به جاهای دیگری مثل بندهای ۳۱۱ و ۲۰۹ «اوین» که سلولهای انفرادی داشتند، بردند و چند پاسدار زن جای آنها را گرفتند. این پاسداران جدید از عقب مانده‌ترین و عقده‌ی‌ترین اقشار جامعه بودند، مثلاً یکی از آنها به نام اعظم آن‌طور که بچه‌ها می‌گفتند، زن فاسدی بوده و به همین جرم زندانی شده، اما رژیم، خود او را زندانبان کرده بود.

یکی دیگر زنی بود با هیكلی کوتاه به نام فاطمه. این زن زندانبان چشمه‌ایش چپ بود و آن قدر انحراف داشت که وقتی کسی را در اول صف نگاه می‌کرد و مخاطب قرار می‌داد، بچه‌هایی که در آخر صف بودند، فکر می‌کردند آنها را صدا زده و صحنه‌های مضحکی اتفاق می‌افتاد. او هم که فکر می‌کرد بچه‌ها عمداً سربه‌سرش می‌گذارند، مستمر فحش می‌داد و هر چیزی را به خودش می‌گرفت و دعوا راه می‌انداخت. بچه‌ها هم که این را فهمیده بودند از این بابت اذیتش می‌کردند. مثلاً یکبار که در بیرون سلول گوش ایستاده بود که ببیند بچه‌ها چه می‌گویند، یکی با صدای بلند گفت دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد. از این که او را به موش تشبیه کرده بودند، جنجالی به پا کرد، پاسداران مرد را به آنجا کشاند تا همه افراد سلول را کتک زدند.

جانوری به نام «حاج داوود»

رئیس زندان «قزلحصار» مردی چاق و تنومند به نام «حاج داوود» بود که سواد درستی نداشت و یک لومپن تمام‌عیار بود. می‌گفتند قبلاً آهنگر یا آهن‌فروش بوده است. «حاجی» زن و سه بچه‌اش را هم به محوطه قزلحصار آورده بود و شبانه‌روزش در زندان می‌گذشت.

به نظر می‌رسید که «حاج داوود» زیاد کاری به کار این ندارد که زندانیان چه به اصطلاح جرمی دارند؟ چون او برای خودش و براساس معیارهایی که داشت، افراد را دسته‌بندی می‌کرد و بر این اساس رویشان حساسیت داشت یا کتک می‌زد. مثلاً به قذبلندها می‌گفت «جنبشی»، نسبت به کسانی که رنگ چشمشان روشن و زاغ بود یا کسانی که عینک داشتند، حساسیت داشت و هر بار که کسانی را بی‌هیچ بهانه‌یی برای تنبیه انتخاب می‌کرد، حتماً از این تپها هم در آن ترکیب بودند.

«حاج داوود» این کارها را با لودگی انجام می‌داد و کتک‌زدن وحشیانه زندانیان برایش یک تفریح و سرگرمی بود. یک شب وارد بند شد و گفت بدوید پدر سوخته‌ها! جلو تک‌تک سلولها رفت و نفرات آن را به راهرو بند کشاند و هر کدام را براساس حساسیتهایی که داشت تنبیه کرد. به قذبلندها دیوار بند را نشان داد و گفت: می‌بینید، این دیوار ترک دارد، باید دستهایتان را باز کنید و محکم دیوار را نگهدارید و نگذارید ترکها باز شود و دیوار بیاید پایین!

به تعدادی از بچه‌ها هم گفت، شما باید این زمین را آن‌قدر سینه‌خیز بروید تا پاک پاک بشود.

به یکی از دخترها هم که چشمش سبز بود و مریض بود و سرفه‌های شدیدی می‌کرد گفت اسب زاغی سرماخورده من... بعد گفت کفشهایی که الان به پا دارم، کفش پلوخوریست، اگر با این کفشها به شما لگد بزنم، خراب می‌شود،

بروم کفشم را عوض کنم و برگردم. چند دقیقه بعد درحالی که یک پوتین کهنه به پا کرده بود آمد، وقتی از کنار کسانی که دیوار را نگهداشته بودند رد می شد، با لگد بسیار محکمی به پایهای آنها که از هم باز کرده بودند می زد و سرشان را هم به دیوار می کوبید و با تمسخر می گفت دیوار دارد می افتد، مگر نگفتم باید دیوار را نگهدارید؟! آنهایی را هم که سینه خیز می رفتند، با لگد به کمرشان می زد و می گفت چرا خوب تمیز نمی کنید؟

«حاجی» تا ساعت ۴ صبح، این وضعیت را ادامه داد، تا آن جا که بعضی از بچه هایی که دیوار را نگهداشته بودند بی هوش شدند و کسانی که سینه خیز می رفتند پوست دستهایشان از آرنج تا میچ در اثر اصطکاک با زمین تاول زده یا کنده شده بود و کمرهایشان در اثر لگدهایی که خورده بودند، راست نمی شد و دیگر توان سینه خیز رفتن نداشتند، ولی «حاجی» باز هم می زد.

خیلی از شبها این برنامه تکرار می شد، بچه ها که فهمیده بودند تنبیهات «حاجی» از چه قرار است، برای این که مثلاً در زمستان بتوانند سرما را تحمل کنند، وقتی حاجی وارد بند می شد و اسامی را می خواند، هر کس به سرعت وسایلی را که آماده کرده بود، به خود می بست. بعضیها شال و پتو به خود می بستند، بعضیها چند گرمکن و لباس گرم می پوشیدند و یا چند جوراب به پا می کردند یا تعدادی حبه قند که تنها ماده غذایی موجود در بند بود، در جیبهایشان می ریختند تا بتوانند انرژی لازم را برای تحمل آن فشارها و کتکها داشته باشند. بعد از مدتی، حاجی که این موضوع را فهمیده بود، اول که زندانیان را به خط می کرد مجبورشان می کرد هر چه اضافه بر یک دست لباسی را که پوشیده اند، دریاورند و هر ماده خوراکی که با خود آورده اند، خالی کنند و بعد تنبیه را شروع می کرد. هم زمان با این کار، آن قدر مسخره بازی درمی آورد و حرفهای رکیک می زد که همه را کلافه می کرد.

«حاجی داوود رحمانی» یک روز دیگر در اواخر پاییز ۶۰ آمد و بهانه‌ی گرفت و گفت می‌کشم‌تان! بروید بچپید توی یک سلول، سلولها برای شما اضافه است! و بعد از سلولهای جلو بند شروع کرد و نفرات آنها را به سمت انتهای راهرو راند. طوری که تمام زندانیان بند را که تعدادشان به ۵۰۰ نفر می‌رسید، در دو اتاق ۱۸ نفره روی هم تلبار کرد. در هر کدام از این اتاقها ۶ تخت سه طبقه قرار داشت.

تراکم زیاد در آن فضای محدود عملاً باعث شد که بعد از چند ساعت، دیگر هوا در اتاق به اندازه کافی نبود، کسانی که بیماری آسم و مشکل تنفسی داشتند، حالشان به هم خورد. ما به عنوان راه چاره، چادرهای خود را به هم گره زده و دونفر، دونفر، روی طبقه سوم تختها روبه روی هم نشستیم و چادرها را به حرکت و چرخش درآوردیم تا هوا به جریان بیفتد. وضعیت خیلی خطرناک شده بود و در ظرف چند ساعت یک سوم نفرات بی‌هوش شدند. بعد «حاج داوود» به بند آمد و درحالی که گویا هنوز عقده‌های دلش خالی نشده بود، با همان لحن لومپنی و کثیف همیشگی‌اش شروع به لجن‌پراکنی علیه مجاهدین و شخص «مسعود» کرد.

وضعیت غذایی در قزلحصار

غذا آن قدر کمیت و کیفیتش پایین بود که همیشه گرسنه بودیم و بچه‌ها بسیار ضعیف و نحیف و بیمار شده بودند. علاوه بر اینها همیشه در دیگ غذا حشرات، آت و آشغال، باند خونی، فضله موش و گاه حتی موش مرده پیدا می‌کردیم. بچه‌ها معتقد بودند اینها را به عمد در غذا می‌اندازند که ما را اذیت کنند.

یک روز که کارگر ناهار بودیم سرپوش دیگ آبگوشت را که برداشتیم، دیدیم روی آب و چربی، یک سوسک بزرگ افتاده است. بچه‌هایی که کارگر بودند، این چیزها را بروز نمی‌دادند، تا بچه‌ها بتوانند غذا بخورند. یک بار دیگر

باندازهای خونی در دیگ غذا پیدا کردیم و یک روز دیگر در دیگ غذا یک موش درسته پیدا کردیم که معلوم بود بعد از پختن غذا در آن افتاده است. در غذاها همیشه دانه‌های شن وجود داشت و گاهی دندان بچه‌ها در اثر آن می‌شکست.

چای گرم اساساً نداشتیم بلکه خودمان پت‌های بزرگ حلب روغن یا پنیر را تبدیل به سطل کرده بودیم، وقتی اطلاع می‌دادند آب حمام گرم شده است، مسئول پیت هر سلول با پیت خودش به طرف حمام می‌دوید تا آن را پر کند. بعد در آن چای می‌ریختیم و سپس پت‌های سربازی زندان را دور آنها می‌پیچیدیم تا دم بکشد. زمان توزیع چای هر نفر با یک لیوان پلاستیکی در صف می‌ایستاد، یا کارگر روز آن را بین سلولها توزیع می‌کرد. گاهی پتوی سربازی که دور پیت می‌پیچیدیم، داخل آن می‌رفت که چای بوی پشم بز می‌گرفت و بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: یک لیوان چای بز نشان به من بده!

اسامی مستعار

با این که چندماه از دستگیری ما می‌گذشت، به‌عنوان اعتراض اسم خود را به زندانبانها نداده بودیم، اما برای این که بین خودمان اسمی داشته باشیم، برای هر کس اسم مستعاری انتخاب کرده بودیم. روی تعدادی از بچه‌ها اسامی گلها و تعداد دیگری هم اسامی حیوانات و تعدادی هم اسامی ماههای سال را گذاشته بودیم. این اسم‌گذارها اغلب با انتخاب خود بچه‌ها بود، اما بعضاً سایر بچه‌ها به‌خاطر یک ویژگی، اسمی روی فردی می‌گذاشتند. مثلاً اسم یکی را که دختر ۱۴-۱۵ ساله ریزاندامی بود، گنجشک گذاشته بودیم. و یکی دیگر که هیکلی درشت داشت، آقافیله صدا می‌کردیم و چون جنبه شوخی داشت، خود بچه‌ها هم این اسمها را می‌پذیرفتند.

بعضی وقتها هم بچه‌ها به دلایل مختلف و گاهی به طنز و شوخی روی یکی اسمی گذاشته بودند و این اسم روی او مانده بود. مثلاً اسم مرا «پهلوان» گذاشته بودند، چون در یکی از مسابقاتی که گاهی در سلول ترتیب می‌دادیم، در مسابقه میچ‌انداختن، من موفق شدم میچ همه بچه‌های آن سلول را بخوابانم. در جریان مسابقه که بچه‌ها داد می‌زدند و نفرات تیم خود را تشویق می‌کردند، مرا هم با فریادهای «بارک‌الله پهلوان» تشویق می‌کردند و از آن‌جا اسم «پهلوان» روی من ماند.

اسم یکی دیگر از بچه‌ها که تمام بدنش در اثر کتک‌هایی که خورده بود، کبود شده بود، به همین جهت به شوخی «بادمجان» گذاشته بودند و این اسم هم روی او ماند.

از طرف دیگر رژیم هم با مقاومت بسیار گسترده‌یی در سراسر کشور روبه‌رو بود و مردم را بی‌حساب دستگیر می‌کرد. بخشی از دستگیرشدگان را به سرعت اعدام می‌کرد. بخشی را هم در زندانها روی هم تلنبار می‌کرد تا سر فرصت آنها را تعیین تکلیف کند و از آن‌جا که نمی‌توانست انرژی کافی برای بازجویی ما بگذارد و هویتمان را مشخص کند. فعلاً از خیر تشخیص هویت ما گذشته بود، ضمن آن‌که وقتی ما بدون اسم بودیم، از زحمت ملاقاتی دادن به ما هم خلاص بود و خانواده‌هایی را هم که برای اطلاع از وضعیت فرزندان خود مراجعه می‌کردند، با این بهانه که فرزندانمان اسم نداده‌اند و معلوم نیست کجا هستند، دست‌به‌سر می‌کرد. در نتیجه همین اسامی مستعار و طنزآمیز از طرف زندانبانها هم تقریباً به رسمیت شناخته شده بود و آنها هم وقتی می‌خواستند ما را صدا بکنند، همین اسامی را به کار می‌بردند.

یکسال ونیم گذشت و ما هم چنان بدون اسم بودیم. در این مدت بیشتر بچه‌ها هیچ ملاقاتی و حتی هیچ خبری از خانواده خود نداشتند. کم‌این که خانواده‌هایمان

هم خبری از ما نداشتند رژیم هم زیاد دنبال اسم ما نبود، چون نمی‌خواست ملاقات بدهد و این‌طوری دستش بازتر بود که هر کاری می‌خواهد با زندانی بکند بدون این که کسی و خانواده‌یی مزاحم شود و اعتراضی بکند.

در اسفند ۶۰ ما را برای محاکمه به زندان «اوین» بردند. اطلاعاتی که رژیم از من داشت، ناچیز و کلی بود، البته واقعیت هم این بود که فعالیت من به‌عنوان یک دانش‌آموز هوادار، فقط در حد کارهای تبلیغی بود. در نتیجه به یکسال ونیم محکوم شدم. البته هیچ دادگاهی، حتی همان نمایشهای ۵-۶ دقیقه‌یی که برای بقیه تشکیل می‌شد، برای من تشکیل نشد. در بند ۲۴۶ «اوین» که بودم، یک روز برگه‌یی آوردند و گفتند این حکم یکسال ونیم زندان توست، امضا کن! من هم امضا کردم و بعد از گرفتن حکم، پس از چند روز دوباره به قزلحصار منتقل شدم.

رژیم در بند ۴ قزلحصار شروع به دسته‌بندی زندانیان کرد و تصمیم گرفت ۳۰ خردادی‌ها را از بقیه جدا کند. تعداد زیادی از ما را به بند ۸ همان زندان که دارای سلولهای انفرادی ۳ نفره بود منتقل کردند.

اما در هر سلول به‌جای سه نفر، ۲۵ تا ۳۰ نفر جا دادند، در هر سلول یک تخت سه‌طبقه و یک پنجره کوچک نزدیک سقف وجود داشت برای این که بتوانیم در این فضا جا بگیریم با توجه به سائز و قد نفرات، کلیه اماکن از لای تخت تا زیر تخت و درگاهی پنجره را تقسیم کردیم که افراد به‌نوبت در آن قرار می‌گرفتند. ماه رمضان در تابستان بود، در سلولها بسته بود و در تمام روز فقط برای دو ساعت درها را باز می‌کردند که برای توال رفتن بیرون برویم که این زمان محدود هیچ تناسبی با آن جمعیت نداشت.

تعدادی از بچه‌ها در اثر شکنجه و کابلهایی که خورده بودند نارسایی کلیه داشتند و هوا هم بسیار گرم بود. وقتی در سلول را برای رفتن به توال دیر باز

می‌کردند، بیماری‌ها، میله‌های سلول را می‌چسبیدند و به‌خود می‌پیچیدند و عرق از صورتشان سرازیر می‌شد. این صحنه آن‌قدر دردناک بود که گاهی آنهایی که ناظر بودند، گریه می‌کردند و وقتی فشار خیلی حاد می‌شد، کارگر روز به آنها ظرف می‌داد تا همان‌جا مسأله‌شان را حل کنند و وجود آن ظرف در آن فضای بسته، هوای گرم و جمعیت متراکم، شرایط غیرقابل‌تحملی را ایجاد می‌کرد.

روزانه تعدادی از بچه‌ها کارگر روز بودند که یکی از وظایف آنها، پاشیدن آب به داخل سلولها و روی بچه‌ها بود تا کمی خنک شده و بتوانیم روزه را در آن شرایط تحمل کنیم. البته این هم عوارض خاص خودش را داشت، زیرا از آن‌جا که خود سلولها هم نمور بود، به‌خصوص دوسلولی که نزدیک حمام قرار داشتند، در مدت کوتاهی مبتلا به قارچ شدید.

در چنین شرایطی، هر روز «حاج داوود» هم می‌آمد و با تمسخر و لحن لومپنی خودش می‌گفت: منافقا خوش می‌گذره؟ و وقتی جوابی نمی‌شنید، با اسمهای مستعارمان صدایمان می‌کرد و ادا درمی‌آورد، لودگی می‌کرد و می‌خندید.

اولین ملاقات

حدود یکسال و نیم از زندانی شدنم می‌گذشت که یک روز اسم مرا هم برای ملاقات خواندند. خیلی خوشحال و هیجان‌زده شده بودم، می‌دانستم که پدر و مادرم هستند، (چون به خواهر و برادر ملاقات نمی‌دادند) فکر می‌کردم آنها چه خواهند گفت و من برای دل‌داری به آنها چه باید بگویم. به هر حال لحظه رویارویی فرا رسید. آن لحظه یادم نمی‌رود که چطور از دیدن آنها یکه خوردم و همه چیزهایی را که آماده کرده بودم به آنها بگویم، یادم رفت. چون بعد از یک سال پیرزن و پیرمردی فرسوده و تکیده را مقابل خودم می‌دیدم که شباهت کمی به پدر و مادرم داشتند. هر دو آنها دهه چهارم زندگی را می‌گذراندند، یعنی

جوان بودند، اما الان... خدای من چه به سر این بیچاره‌ها آمده است. به خصوص پدرم همه دندانهایش ریخته بود و یک پیرمرد درست و حسابی شده بود. آنها هم مثل من بهت زده بودند و تا مدتی نمی‌توانستند حرف بزنند. بعد گفتند باورشان نمی‌شود که مرا دیده‌اند. چون رژیم جای ما را نمی‌گفت و چقدر دوندگی کرده بودند تا بالاخره ردی از من گیر آورده بودند. آنها به گریه افتادند. اما من به سختی جلو خودم را گرفتم، خندیدم و گفتم حالم خوب است، نگران من نباشید و سعی کردم فضایشان را عوض کنم. آنها هم که کمی به خودشان مسلط شدند گفتند ما همه حالمان خوب است و هیچ نگرانی نداریم جز تو! با وجود دو پاسداری که یکی پشت من و یکی پشت آنها ایستاده بود و ما را به دقت می‌پاییدند و حرفهایمان را گوش می‌کردند، حرف بیشتری برای گفتن نداشتیم. نفهمیدم چطور ۱۰ دقیقه به پایان رسید، خداحافظی کردیم، آنها رفتند و من به بند برگشتم.

کیسه دختر شلیخته

هر روز که می‌گذشت شرایط طاقت‌فرساتر می‌شد، ولی روحیه‌ها بسیار بالا بود، زیرا بچه‌ها به یمن زندگی جمعی بر این شرایط سخت غلبه می‌کردند. زندگی جمعی ما به این صورت بود که زندانیان هر قسمت یک برنامه جمعی روزانه داشتند علاوه بر آن، هر زندانی هم از صبح برای خودش، برنامه مشخصی داشت و وقتش به بطالت نمی‌گذشت. مناسباتی که بین بچه‌ها در بند شکل گرفته بود، آکنده از صمیمیت، محبت و شادی بود و با اتکا به آن توانسته بودیم مسائل زندگی در آن شرایط را حل کنیم. مثلاً برای خشک کردن لباس، از آنجا که حتی از بند رخت محروم بودیم، هرکس یک نفر کوپل داشت که دونفری لباسها را می‌چلانیدیم و دو سمت لباس را می‌گرفتیم و با هم تکان می‌دادیم تا خشک می‌شد. یا برای این که نوبت اول توالت به همه برسد و رعایت شود، به

تعداد نفرات سلولها کارتهایی درست کرده بودیم با رنگهای شاد و طرحهایی به شکل میوه و یا حیواناتی مثل خرگوش و سنجاب و قورباغه و غیره که کارگر روز این کارتها را به نوبت به سلولها می داد و ما آنها را با سنجاق به سینه نصب می کردیم در نتیجه هر روز معلوم بود که کی نوبت اول را دارد؛ یا چون جمعیت زیاد بود و گم شدن یک تکه از لباس یا وسایل فردی اجتناب ناپذیر بود، ما در اتاقمان کیسه‌یی درست کرده بودیم، به نام کیسه دختر شلخته، یکی از بچه‌ها که گلدوزیهای خیلی قشنگی می کرد، روی این کیسه، طرح بامزه‌یی از یک دختر بچه شلخته را با سر و وضع و موهای آشفته، گلدوزی کرده بود، بچه‌ها در ساعت مشخصی جمع می شدند و کارگر روز «کیسه دختر شلخته» را باز می کرد و اشیای آن را یکی یکی بیرون می کشید و می گفت این مال کیه؟ هر کس جلو می آمد تا وسیله‌اش را بگیرد لاجرم می پذیرفت که شلخته است و بچه‌ها او را با شوخی و فریاد شادی همراهی می کردند و انواع حرفها و شوخیها را از هر طرف می شنید که خیلی بامزه بود و بچه‌ها را می خندانند و سرحال می آورد.

یکی از کارهای رژیم برای خرد کردن اعصاب ما پخش مستمر نوحه بود که به طور شبانه‌روزی از بلندگوهای زندان جریان داشت. بچه‌ها برای مقابله با آن، همین را تبدیل به طنز و عاملی برای خنده و شادی کرده بودند و بعضی‌ها که ذوقی داشتند، برای مراسم مختلف، اشعار طنز و فکاهی می ساختند و آنها را با همان لحن نوحه‌های رژیم در فوق برنامه‌هایی که داشتیم، می خواندند و بقیه هم با آنها دم می گرفتند. مثلاً در مورد مبتلا شدن یک زندانی تازه‌وارد به قارچ، از شروع تا چک توسط مسئول امداد اتاق - که معمولاً یک دانشجوی پزشکی از بین بچه‌ها بود - تا مرحله‌یی که قطعی می شد زندانی مبتلا به قارچ شده و... نمایشی به صورت حرکت‌های طنز همراه با نوحه متناسب آن که روند بیماری را با لحن حزین و عبارتهای خاص آن بازگو می کرد، اجرا می شد که کمدی موزیکال جالبی به وجود می آورد.

هم‌چنین بعضی کتابها که رژیم در بندها توزیع کرده بود، مثل کتاب آخوند دستغیب با برداشتهای مسخره و تهوع‌آور او از اسلام، آن را به کتاب جوکی در دست ما تبدیل کرده بود. بچه‌های خوش ذوق اراجیف دستغیب را جوک می‌کردند و در برنامه‌های جمعی و به‌اصطلاح فوق‌برنامه که داشتیم، بازگو می‌کردند.

به این ترتیب در نقطه مقابل زندانبان که می‌خواست از هر چیز بهانه‌ی برای زیر فشار قراردادن زندانیان استفاده کند، بچه‌ها هر چیزی را به وسیله‌ی برای تفریح و شادی و سرزندگی تبدیل می‌کردند و از این طریق آن فضای تیره و جهنمی را قابل تحمل می‌ساختند.

در آن بند قزلحصار هیچ امکانی مثل تلویزیون و روزنامه و کتاب نداشتیم، فقط یک قرآن و یک نهج‌البلاغه بود که بین سلولها تقسیم شده بود. اما کسانی که کتابها یا درسهایی را از قبل خوانده بودند و یادشان بود و می‌توانستند آنها را بدون کتاب آموزش بدهند؛ به سایر بچه‌ها منتقل می‌کردند. بنابراین هر کدام معلم موضوعی می‌شدیم و آن را به همدیگر آموزش می‌دادیم.

من دوستی داشتم به نام نسرین که وقتی دستگیر شده بود، کلاس سوم راهنمایی بود و به‌رغم سن کم و جثه کوچکش خیلی سرش می‌شد و به همین دلیل خیلی هم شکنجه‌اش کرده بودند. بسیاری از رشته‌های عصبی زیربغل او بر اثر کشیدن دستهایش پاره شده بود و برخی حرکات را نمی‌توانست انجام بدهد و همیشه درد می‌کشید.

نسرین بسیار تیزهوش و بااستعداد بود و نسبت به آنچه به‌طور کلاسیک خوانده بود، بسیار باسوادتر بود و در حد خودش یک دانشمند کوچولو محسوب می‌شد، او فیزیک و شیمی و کتابهایی را که خودش خوانده بود، با تسلط به بقیه آموزش می‌داد.

در عوض نسرین به دلیل این که در خانواده مرفهی بزرگ شده بود، رخت‌شستن و کارهایی از این قبیل را بلد نبود و این کارها را روزانه به‌طور عملی از خواهری که در بین ما از بقیه جاافتاده‌تر بود آموزش می‌گرفت و برای تمرین، کارهایی را که بعضی از بچه‌ها به‌خاطر وضع جسمی یا بیماری، قادر به انجام آن نبودند، برایشان انجام می‌داد. مثلاً در وقت محدودی که برای شستن لباسهای خود داشت، لباسهای بچه‌های دیگر را که در کیسه و از دیوار آویزان بود، برداشته و شسته بود. او مثلاً یاد گرفته بود که چطور «سوخت جت»^۱ برای بیماران ضعیف درست کند و هر کس ضعف می‌کرد، برایش درست می‌کرد. به این ترتیب نسرین در مدت بسیار کوتاهی توانست کارهایی را که به دلیل شرایط خاص خانوادگی اش نکرده بود، یاد بگیرد و انجام بدهد.

هیأت بازرسی رژیم

یک روز گفتند هیأتی از روحانیون برای بازدید می‌آیند، همه آماده شوید! در سلولها باز شد و همه بیرون آمدیم. آنها گفتند می‌خواهیم از وضعیت زندانها و کارهایی که در مراحل بازجویی با شما شده، گزارشی تهیه کنیم و برای امام بفرستیم. هر کس هر نکته‌ی دارد، بیاید بگوید. (برادر خامنه‌ای که درست یادم نیست هادی خامنه‌ای یا محمد خامنه‌ای به‌همراه یک آخوند دیگر، اعضای این هیأت بودند). چند نفر از بچه‌ها مثل «زهرا بیژن‌یار» که در زیر شکنجه سقط‌جنین کرده بود و یا زندانیان دیگر که پاهای درب و داغان داشتند و آثار آن روی پاهایشان پیدا بود و یا در اثر شکنجه کلیه‌شان را از دست داده بودند و یا پرده گوششان پاره شده بود، رفتند با آنها صحبت کردند و اسم شعبه و بازجو را گفتند. اما به‌زودی روشن شد که

۱- به ترکیب خرما و عسل یا ترکیب خرما و تخم مرغ که خوب هم‌زده می‌شد یا گاهی با حرارت مخلوط می‌شد به‌خاطر قابلیت غذایی بالایی که داشت «سوخت جت» می‌گفتیم.



مجاهد شهید زهرا بیژن یار با آن که مدت‌ها از
پایان محکومیتش می‌گذشت هرگز آزاد نشد
و در جریان قتل عام زندانیان مجاهد سال ۶۷
به شهادت رسید.

داستان دامی بوده است که می‌خواستند اولاً زندانی‌ها را چک کنند و ثانیاً دست به یک جداسازی بزنند، تا بعدها بتوانند سریعتر ابتدا کسانی را که مدرک جرم رژیم محسوب می‌شوند، سر به نیست کنند تا پایشان به بیرون نرسد.

وقتی آنها رفتند «حاج داوود» آمد و با همان لحن لومپنی خودش گفت فکر کرده‌اید الان می‌روند و حرفهای شما را به سازمان ملل می‌رسانند؟! «حاج داوود» کسانی را که حرف زده بودند مسخره کرد و برایشان خط و نشان کشید.

چند روز بعد حوالی ماههای آبان و آذر ۶۱ بود که یک روز دیدیم در سلولها را باز کردند و گفتند همه بیاید بیرون و در وسط بند بنشینید.

همه بیرون آمدیم، «حاج داوود» آمد و با همان لحن تمسخرآمیزش شروع به تهدید کرد و گفت می‌گویید جا تنگ است، نه؟ خیلی خوب، خیلی خوب، می‌برمتان جایی که بتوانید در آن غلت بزنید. گشاد...، دلباز...!

بعد از یک ساعتی در باز شد و این بار «لاجوردی» همراه چند نفر از محافظینش به داخل بند آمدند، اسم تعدادی از بچه‌ها را که بیشترشان دانشجو بودند، خواندند و وقتی آنها جلو رفتند؛ محافظان «لاجوردی» مثل کیسه شن آنها را بلند کرده و به راهرو بند پرتاب کردند طوری که از افتادن و اصابت آنها به زمین صدای وحشتناکی در فضا پیچید. یک نفر هم ساکهای آنها را جدا کرده و به داخل راهرو پرتاب کرد. نمی‌دانستیم آنها را کجا می‌برند. حاج داوود هم خوشحال از این کار، بعد از بردن آنها شروع به فحش دادن کرد و با شلاق دنبال ما می‌کرد و می‌زد تا همه به سلولهایمان رفتیم. او خط و نشان می‌کشید که جایی می‌روید که عرب نی می‌اندازد. خیلی نگران بودیم که می‌خواهند چه بلایی به سر این بچه‌ها بیاورند؟ صدای ضرباتی که می‌زدند و جیغ بچه‌ها را می‌شنیدیم، اما کاری از دستان برای کمک به آنها بر نمی‌آمد. لحظات تلخی بود.

انتقال به انفرادی گوهردشت

از رفتن آن بچه‌ها و جدا شدن از آنها خیلی ناراحت بودیم و دوست داشتیم همه ما را باهم جابه‌جا کنند، چون دوستیها و عواطفی که بر مبنای اشتراک عقیده و آرمان و در جریان یک مقاومت تنگاتنگ در شرایط زندان به وجود می‌آید، خیلی محکم است. چند روز بعد، آمدند و تعدادی اسم دیگر برای انتقال خواندند، که اسم من هم جزو آنها بود. آن روز چون تعداد زیادی باید آماده می‌شدیم، درهای اتاقها باز شد و بچه‌ها هم برای ناهار یک سفره سراسری در راهرو پهن کردند تا به این ترتیب با دوستانی که می‌رفتند و معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارشان است، وداع کنند. آنهایی که مانده بودند، بیشتر از ما که می‌رفتیم، نگران و ملتهب بودند. بعد از ناهار، کسانی که مانده بودند، دو صف در مقابل هم تشکیل دادند و ما ضمن عبور از میانشان با تک‌تک خداحافظی می‌کردیم. لحظات سخت و سنگینی بود. به هم انس گرفته بودیم و هزارها خاطره از هم داشتیم و حالا داشتند ما را از هم جدا می‌کردند.

وقتی به زیرهشت^۲ رفتیم، چشمهایمان را بستند و ما را سوار اتوبوس کردند و تعدادی پاسدار درحالی که سلاحهایشان را به سمت ما نشانه رفته بودند، کف اتوبوس نشستند. اتوبوس که راه افتاد، چشمبندهای ما را هم برداشتند. از بیرون که نگاه می‌کردی، در ظاهر یک اتوبوس عادی بود، پرده‌ها کنار بود و ما هم مثل مسافران معمولی سر جهایمان نشسته بودیم، ولی در داخل اتوبوس پاسداران مرتب تهدید می‌کردند و فحش می‌دادند که اگر حرکتی بکنید همه‌تان را به درک

۲- زیرهشت، اصطلاح خاص زندانهای ایران است که به کزیدورها یا سرسرای بین چند بند یک زندان یا ورودی بند و دفتر زندان اطلاق می‌شود به خاطر شکل خاصی که در ساختمان قدیم زندان قصر تهران به سقف این محیط داده بودند و حالت شیروانی یا عدد ۸ داشته، به زیرهشت معروف شده و در سایر زندانها هم رواج یافته است. زیرهشت برای زندانی جای ترسناکی است که باید با مدیریت زندان، مدیریت بند یا بازجو و شکنجه‌گرها مواجه شود و ...

می‌فرستیم. از نقطه‌یی در مسیر گفتند پرده‌ها را بکشید چشمبندها را دوباره بزنید. بعد از طی مسافتی از روی صدا به‌نظر می‌رسید درهای بزرگی باز شد و وارد یک محوطه بزرگ شدیم و درها بسته شد. به‌نظر می‌رسید به یک زندان دیگر منتقل شده‌ایم، «اوین» نبود، اما کجاست؟ نمی‌دانستیم. بعد چند پاسدار آمدند ما را پیاده و جابه‌جا کردند. نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم چشمبندها را تا زیر چانه پایین کشیدند و برای این که تشخیص ندهیم چه مسیری آمده‌ایم ما را قدری دور خودمان چرخاندند و بعد وارد ساختمانی کردند. همه‌جا برایمان بیگانه و جدید بود. اولین چیزی که جلب توجه می‌کرد، سکوت بود. سکوت همه‌جا را پر کرده بود. درهای اتاقهایی پی‌درپی باز می‌شد و یکی‌یکی ما را وارد یک اتاق می‌کردند. وقتی چشمهایمان بسته بود متوجه نمی‌شدیم که داخل اتاق شده‌ایم و فقط زاویه یک دیوار را می‌دیدیم و پاسدارها آماده بودند که با کوچکترین تخطی ما را زیر کتک بگیرند.

پاسداری که مرا تحویل گرفته بود، در بدو ورود و وقتی چشمبندم را برداشت، عینکم را که زیر چشمبند به‌چشم بود، درآورد و آن را به کناری پرتاب کرد و گفت: دیگر این را لازم نداری!

همه وسایلم را هم گرفت و گفت به هیچ‌کدام از اینها هم نیازی نداری. قدری ترسیده بودم، مگر این‌جا کجاست و با ما می‌خواهند چکار کنند که نمی‌گذارند نه عینک داشته باشم و نه هیچ چیز دیگر؟

بعد یک زن پاسدار آمد و شروع به چک آنها و بازرسی بدنی ما کردند. می‌خواستند مطمئن شوند که هیچ چیزی با خودمان به این محل جدید نیاورده‌ایم. این نحوه بازرسی جدید بود و تا به حال این‌طور نکرده بودند. همه این کارها را بیشتر کنجکاو و نگران می‌کرد که این‌جا کجاست و می‌خواهند با ما چکار کنند؟

بعد در را بستند و گفتند: حالا می‌توانی چشم‌بندت را برداری. وقتی برداشتم، دیدم در سلولی هستم که در تمام این مدت و ساعتها تنها در یک گوشه آن با چشم‌بند ایستاده‌ام.

ابعاد سلول ۲×۳ متر بود. یک لوله بزرگ به شکل U به دیوار چسبیده بود. توالت فلزی و یک روشویی فلزی کوچک داشت. پنجره‌یی که روی آن کرکره‌های فلزی بلندی نصب شده بود که وقتی از لای آن نگاه می‌کردی، از آسمان به اندازه یک خط باریک را می‌توانستی ببینی، تنها مجرای رابطه با جهان خارج بود. تصویر سلول انفرادی لحظه به لحظه در ذهنم تکمیل می‌شد.

اتاق بسیار سرد بود و فقط اطراف لوله‌یی که به دیوار نصب بود و گویا قرار بود نقش شوفاژ را ایفا کند، قدری گرم بود. بعد از حدود یک ساعت صدای یک مرد آمد که گفت غذا...! غذا...! چادرم را سرکردم و منتظر ماندم. در باز شد، یک مرد درشت‌هیکل آمد و در یک بشقاب ملامین مقداری آش کشید و یک لیوان پلاستیکی قرمز همراه یک قاشق رویی داد و گفت این ظرفها پیش خودت بماند هر وقت آمدم خواستم غذا بدهم، آنها را بیاور.

حالا تمام اشیایی که در سلول بود، به جز همین ظروف، عبارت بود از یک دست لباس که تنم بود، یک دست لباس زاپاس و یک پتوی سربازی. تمام وسایل و لباسهایم را گرفته بودند و فقط یک پیراهن و شلوار داشتم.

شب اول خوابم نمی‌برد چون تا شب قبل در سلولی بودم که از در و دیوارش آدم آویزان بود و حالا تنها خودم بودم و «هوم» سرسام‌آور سکوت... فقط صدای نفس خودم را می‌شنیدم و احساس می‌کردم به‌زودی دیوانه می‌شوم. چطور تنهایی را بگذرانم؟ خدایا این وضع چقدر طول می‌کشد؟

با آن که ساعتها نتوانسته بودم بخوابم، صبح زود بیدار شدم، لحظه‌ها و ساعتها چقدر کند می‌گذشتند. از این که نمی‌دانستم ساعت چند است و چه وقتی از روز

است، کلافه بودم. تصمیم گرفتم از حرکت خورشید حدس بزنم که الان چه ساعتی از روز است. به سرعت تاریخ روزی را که آمده بودم با میخی که پیدا کرده بودم، روی دیوار نوشتم. چون می‌دانستم زمان و تاریخ را نباید گم کنم. هر صدایی می‌شنیدم به سرعت حواسم را جمع می‌کردم تا با تمام قوا آن صدا را جذب کنم. به‌هر صدایی که آن سکوت را بشکند، احساس نیاز می‌کردم، چون این تنها رشته ارتباطی من با دنیای خارج از چار دیواری این سلول بود.

فریاد شورشگر

یک روز ناگهان صدای «نسرین» را شناختم. اشتباه نمی‌کردم خودش بود، نسرین قبلاً در بند ما بود و ما به او «دکتر» می‌گفتم. روانپزشکی خوانده و بسیار باهوش بود. یکسال ونیم پیش او را تحت عنوان دیوانه از بند بردند. عجب! پس در تمام این مدت، او در این جا بوده است. یکسال ونیم تنها...! وحشت کردم، نکند ما را هم می‌خواهند مثل نسرین همین قدر این جا نگهدارند؟

سابقه‌آشنایی من با نسرین در زندان به سال ۶۰ برمی‌گردد. به زمانی که عناصر بریده، ساده‌اندیشانی را تحت عنوان توجیه تشکیلاتی فریفته بودند و بازجوها هم به آنها میدان می‌دادند تا روحیه مقاومت تمام‌عیار را درهم بشکنند یا منزوی کنند. نسرین با ندای عصیانی و فریاد شورشگرش، بسیاری از ذهنها را بیدار کرد.

چرا نسرین فقط در یک جمله کوتاه و ساده می‌گفت «من مجاهدم»؟ زیرا حرف و مسأله کانونی چیزی که اسمش را توبه تاکتیکی گذاشته بودند، این بود که زندانی هویت سیاسی و اعتقادی خود را نفی کند و به این وسیله در برابر دژخیم زانو بزند.

همان چیزی که در سال ۶۷ آشکار شد که چگونه تمام مجاهدان مقاوم و

قهرمانان در زنجیر لحظه ضرورت را دریافتند و هنگامی که بر هویت و نام و نشان مجاهدی پای می‌فشردند، با شور و شوق بر طناب‌های دار بوسه می‌زدند.

در اوج اعدامها، ناگهان در زندان چیزی به‌عنوان «توبه تاکتیکی» طرح شد. در بند ما، نسرین اولین کسی بود که در مقابل این به‌اصطلاح خط که شایع شده بود، ایستاد. یکسال ونیم پیش از لحظه‌یی که صدایش را در سلول انفرادی شنیدم، روزی بود که در بند ۸ (اواخر سال ۶۰)، با صدای بلند گفت: من مجاهد هستم! ولی زندانبانها او را تحت عنوان این که دیوانه شده و حرفی غیر از حرف بقیه می‌زند، به‌سرعت از بند خارج کردند و ما دیگر از او خبری نداشتیم. تا این که این‌جا صدایش را شنیدم که هنوز دارد فریاد می‌زند. پس او در تمام این یکسال ونیم در سلول بوده است!

ما بعداً داستانهای زیادی از آزار و شکنجه او توسط دژخیمان، هم دیدیم و هم شنیدیم و بیشتر فهمیدیم که «توبه تاکتیکی» خط و توطئه خود رژیم بوده است. و گرنه چرا رژیم به آن سرعت نسرین را از بند برد؟ و چرا او را در تمام این مدت در انفرادی و دور از دیگران نگهداشت؟ چرا در مورد بیماران روانی واقعی که خیلی هم موجب عذاب بچه‌ها بودند، نه تنها اقدامی نمی‌کرد بلکه به‌عمد آنها را به‌عنوان عامل فشاری روی بچه‌ها در بند نگه می‌داشت؟ سؤالهای واقعی مهمی که متأسفانه آن روز از ذهن بسیاری می‌گریخت، و امروز جواب آن پیش چشمم بود و در ذهنم حکم می‌شد و حالا دوباره این صدای نسرین بود که داشت بلندبلند خودش را معرفی می‌کرد، ولی عجیب بود، او اطلاعاتی از خودش می‌داد که مربوط به خودش نبود. معنی آن را نمی‌فهمیدم و عجیب‌تر این که بعداً صدای یکی دیگر از بچه‌ها را هم شنیدم که او هم بلندبلند داد می‌زد و خودش را معرفی می‌کرد ولی اسم و اطلاعاتی که از خودش می‌داد، مربوط به نسرین بود. او را نمی‌شناختم، ولی می‌دانستم که اینها اسم و مشخصات نسرین است. اندکی بعد

صدای سومی هم به فریادها اضافه شد. او هم خود را معرفی می کرد، اما اسم و مشخصات یک نفر دیگر را داد می زد. یعنی چه؟! آیا این یک شوخی یا بازی بود؟ نه، در لحن و فضای هیچ کدام رنگی از شوخی دیده نمی شد، آیا واقعیت تلخ دیگری در کار بود؟!

آری واقعیت این بود که هم نسرین و هم دو نفر دیگر تعادل روانی خود را از دست داده بودند و هر کدام خیال می کرد که شخص دیگری است. در واقع رژیم با یک طرح و نقشه حساب شده و با نگهداشتن آنها در سلول انفرادی در مدتی طولانی، تعادل روانی آنها را مختل کرده بود. راستی چرا به رغم ضابطه سکوت مطلق، می گذاشتند که آنها این طور بلندبلند حرف بزنند و خود را به جای دیگری معرفی کنند؟ آیا این ادامه همان توطئه و نقشه در جهت مختل کردن روح و روان بقیه نبود؟! وحشت کرده بودم. دعا کردم و از خدا خواستم کمک کند و مرا این جا تنها نگذارد و با خودم گفتم حواست را جمع کن! می خواهند دیوانه ات کنند و تو باید مقاومت کنی!

طبق ضوابط بند که ما را همان شب اول نسبت به آن توجیه کرده بودند، می باید همیشه سکوت مطلق حاکم باشد. اگر کسی کاری داشت یا مشکلی پیدا می کرد، نباید نگهبان را صدا کند یا حتی در بزند، بلکه فقط یک ورق کاغذ را از پایین در که به اندازه چند سانت باز بود بیرون می گذاشت، نگهبان وقتی از آن جا رد می شد، آن را می دید و خودش به آن سلول مراجعه می کرد. اگر کسی به هر ترتیب این ضابطه را نقض می کرد و سکوت مطلق را می شکست، بلافاصله با کتک و کابل و شکنجه جواب می گرفت.

دوباره هوا تاریک شد، داشت شب می شد. یک روز گذشت. صدای کسانی را می شنیدم که از زیر درز در داشتند با هم صحبت می کردند، چیزهایی می گفتند و می خندیدند. خوب که گوش داده و دقت کردم، متوجه شدم همان بچه هایی

هستند که چند روز قبل، آنها را از ما جدا و به جای دیگری منتقل کرده بودند. پس آنها هم در این سلولها هستند.

بیشتر که دقت کردم متوجه شدم آن بچه‌ها دارند با هم نمایش بازی می‌کنند. آن زمان در گیریهای لبنان بالا گرفته بود و زدوبندهای رژیم با بعضی گروههای تحت‌فرمانش در لبنان زیاد بود. در این ماجرا، تناقض این که از یکسو رژیم نمی‌خواست دخالتش را در آن‌جا خیلی علنی کند و از طرف دیگر می‌خواست به اصطلاح نان تبلیغاتی آن را هم بخورد و قدرت‌نمایی کند. بعضاً موقعیتهای مضحکی پیش می‌آورد و مقامات رژیم حرفهای ضدونقیض و مسخره‌یی می‌گفتند که واقعاً خنده‌دار بود. حالا هر یک از بچه‌ها نقش یک طرف حساب این ماجرا را بازی می‌کرد و با هم نمایش مضحک سیاست رژیم در خاورمیانه را پیش می‌بردند و می‌خندیدند. ابتکار جالبی بود که لابد خودشان را برای پرداخت بهای دردناک آن آماده کرده بودند. همان‌طور که گوش می‌کردم و از زیر درز در نگاه می‌کردم، متوجه شدم یک نفر با جوراب پشمی بدون صدا عبور کرد و پشت در سلولهایی که از آنها صدا می‌آمد رفت، ولی حرفی نمی‌زد. وقتی باز هم نمایش ادامه پیدا کرد و صدای خنده از سلولها بلند شد، مرد پاسدار که تا آن مدت دنبال جمع‌آوری مدرک بود، طاقتش طاق شد و فریاد زد خفه شید! با این فریاد، دوباره سکوت حاکم شد.

چند ساعت گذشت، صدای چرخ غذا آمد، منتظر بودیم که غذا توزیع شود ولی صداهایی که می‌شنیدم صدای سرو غذا نبود، بلکه صدای زدن ملاقه به ته قابلمه و بعد هم صدای جیغ بچه‌ها بود. سر در نمی‌آوردم که ربط اینها با هم چیست. اما به هر حال خودم را آماده کرده بودم که نوبت من هم برسد.

صدای قابلمه و جیغ، چند سلول مانده به سلول من، تمام شد. چند ساعت بعد دوباره صدای چرخ غذا آمد ولی این بار واقعاً غذا توزیع می‌کردند. به چهره کریه

مرد پاسداری که غذا توزیع می‌کرد، دقیق شدم تا شاید از حالت آن دریاورم که موضوع چه بوده است. گویی آدم کودنی بود که خطوط چهره و رفتارش هیچ چیزی منعکس نمی‌کند.

بعدها که توانستم بچه‌ها را بینم برایم تعریف کردند که این پاسدار هر بار نقض ضابطه را گزارش می‌داد و می‌گفت صدا از کدام سلول بوده است. سپس قابلمه غذا را می‌آورد و آن را دمر می‌گذاشت و با ملاقه به ته دیگ می‌زد و سروصدا راه می‌انداخت تا پاسدار دوم با کابل به‌جان زندانی مورد نظر بیفتد. شاید این کار به‌خاطر این بود که زندانی‌های دیگر از روی جیغ و فریاد کسی که کتک می‌خورد، پی نبرند چه کسانی این جا هستند.

روزها به‌سختی و با کندی می‌گذشتند، ولی هر روز با شرایط سلول انفرادی بیشتر خو گرفته و با آن انطباق پیدا کردم. احساس می‌کردم ظرفیتم برای تحمل تنهایی بیشتر می‌شود و می‌توانم بر شرایط سلول و سکوت و تنهایی غلبه کنم. ترس از به‌هم‌خوردن تعادل روانی، باعث شد به‌سرعت برای خودم برنامه روزانه‌ی تنظیم کنم کی بلند شوم؟ چند ساعت بخوابم؟ چند ساعت در سلول راه بروم؟ چقدر ورزش کنم، چقدر به گذشته فکر کنم، چقدر برای تماس با سلولهای دیگر و حل تضادهای آن انرژی بگذارم؟ و... متأسفانه آن موقع هنوز مورش بلد نبودم و نمی‌توانستم این مشکل را حل کنم. ضرباتی به سلولهای کناری‌ام می‌زدم و آنها هم جواب می‌دادند، اما نمی‌توانستم به‌وسیله این ضربات پیامهای مشخصی را تبادل کنم. چه اشتباهی کردم آن‌همه مدت که با بچه‌ها بودم، از آنها مورش یاد نگرفتم!

چند روز بعد باز دیدم صدای نسرین می‌آید که بلندبلند صحبت می‌کند. حرفهایش خطاب به‌خمینی بود، می‌گفت ای خمینی نمی‌شود از آن بالکن لعنتیات بیایی پایین و قدری به حرف جوانها گوش بدهی؟ شاید آنها دارند

درست می‌گویند. نمی‌شود گوشه‌ایت را باز کنی و صدای آنها را بشنوی؟ بینی «صمد بهرنگی» چه می‌گوید، جوانهای دیگر چه می‌گویند؟!...

چند دقیقه نگذشته بود که پاسدارها سر رسیدند و در انتقام از حرفهایی که به خمینی گفته بود، نسرین را کتک زدند. سرش را آن قدر محکم به دیوار می‌کوبیدند که صدای گرومب آن در همه بند می‌پیچید. نسرین مظلومانه و با صدای خفیفی ناله می‌کرد و ناله‌هایش در میان صدای ضرباتی که پاسداران به وحشیانه‌ترین شکل وارد می‌آوردند، گم می‌شد. آن شب دیگر نسرین ساکت شد. آیا بی‌هوش شده بود؟ نمی‌دانم!

بعد از یکماه که به این بند منتقل شده بودم، به من ملاقات دادند. علت آن البته وجود برادرم بود که در یکی از ارگانهای سرکوبگر رژیم کار می‌کرد. پدر و مادرم که به ملاقات آمده بودند، هر دو هراسان و پیرتر و فرسوده‌تر از دفعه قبل بودند. دلم برایشان سوخت. از قیافه و وضع آنها می‌توانستم بفهمم که بر آنها چه گذشته است و چطور طی این مدت از این زندان به آن زندان در به در دنبال من بوده‌اند. کم‌این که از نگاههای نگران و هراسان آنها و این که مرتب می‌پرسیدند آیا مریضی، مشکل جسمی و... نداری، می‌توانستم بفهمم که وضع ظاهری من هم روبه‌راه نیست. در این ملاقات که برادرم هم حضور داشت، بدون ملاحظه حضور پاسداران، برادرم را زیر ضرب گرفتم و با اشاره به شکنجه‌های وحشیانه و شرایط زندان گفتم: این است آن اسلامی که از آن دم می‌زنید؟ او حرفی نمی‌زد و سرش را پایین انداخته بود.

روز بعد به خاطر این حرفها در ملاقات کتک مفصلی هم از بازجویم خوردم، که می‌گفت: فلان فلان شده، در حالی که برادرت حزب‌اللهی است، تو چرا «منافق» شدی؟!

بعد از آزادی از زندان تازه فهمیدم حتی با وجود برادرم که «پارتی» گرفتن

ملاقات محسوب می‌شد، پدر و مادر بیچاره‌ام طی این چند سال چه کشیده‌اند. مثلاً وقتی برای چند ماه ملاقات نمی‌داده‌اند و در هر زندان هم از وجود من اظهار بی‌اطلاعی می‌کرده‌اند، کار روزانه مادرم به‌مدت چند ماه، این بوده که صبحها به‌جلو زندان «اوین» می‌رفت و بعد از ظهرها و عصرها جلو زندان قزلحصار و «گوهردشت» و حوالی نیمه‌شب خسته و کوفته به‌خانه می‌رسید تا چند ساعتی استراحت کند و دوباره صبح روز بعد، از نو شروع کند. جلو زندان هم بارها آنها را مورد آزار و اهانت و ضرب و شتم قرار داده بودند. یک بار با ماشین آپاش ضدشورش روی خانواده‌ها آب جوش ریخته بودند و یک بار دیگر آن‌قدر زیر آفتاب تابستان در بیابانهای مقابل قزلحصار آنها را منتظر نگهداشته بودند که مادرم گرم‌زده شده و چند روز در بیمارستان بستری شده بود.

مهمتر از همه این که تازه در این ملاقات بود که فهمیدم در زندان «گوهردشت» در نزدیکی کرج هستم. زندانی که شاه آن را ساخته ولی هنوز نیمه‌کاره بود تا این یکی را هم شیخ، مثل سایر جنایتهای ناتمام شاه، تکمیل و چندبرابرش کرد. قبلاً شنیده بودم که این زندان، هزار سلول انفرادی دارد. اما این که در زمان این رژیم، چقدر بر تعداد سلولهایش افزوده شد، خبر ندارم.

در زندان گوهردشت، حداقل طی دوسالی که ما در آنجا بودیم با چیزی به‌نام بند عمومی مواجه نشدیم. تنها شاهد مجموعه سلولهایی بودیم که هم به‌علت وجود چشمبندهایی که تا زیر چانه را می‌پوشاند و هم به‌علت این که به‌ندرت از سلول خارج می‌شدیم، نتوانستم کروکی و ساختار کلی آن را در بیاورم. آن طور که بچه‌ها می‌گفتند آنجا زیرزمینی هم داشت که شرایط آن خیلی وحشتناکتر بود، از جمله این که آنجا دیگر روز و شب اصلاً قابل تشخیص نبود و بعضی زندانیان را برای آزار بیشتر و درهم‌شکستن مقاومتشان، ماهها در آن زیرزمین نگه می‌داشتند.

هم‌سلولی

بعد از حدود دوماه که تنها بودم، یک هم‌سلولی پیدا کردم. اسمش «فرح» و دانشجو بود و حضورش بعد از مدتها تنهایی برایم بسیار جالب و هیجان‌انگیز بود. خیلی زود با هم اخت و صمیمی شدیم. روزها من و «فرح» نوبتی در حالت درازکش جلو در اتاق گوش می‌خوابانیدیم و از همان شکاف بیرون را می‌پاییدیم که هم از طریق این تنها امکان موجود، ارتباطمان با دنیای بیرون از سلول را حفظ کنیم و ببینیم در بند چه خبر است و هم این‌که اگر ناگهان پاسدار زندانبان دریچه را باز کرد، غافلگیر نشویم.

«فرح» در هر زمینه‌ی بسیار باهوش و کارآمد بود. به کمک او توانستم مورش را فرا بگیرم و به سرعت به آن مسلط شوم. به طوری که در مدتی کوتاه می‌توانستیم پیامهای بلند را با ضربات انگشت به سلولهای دیگر بدهیم یا بگیریم.

در اولین تماس، وقتی زندانی سلول کناری پیامی داد و من دریافت کردم، گویی دنیا را به من داده بودند. چون بعد از ماهها توانسته بودم با او که در آن طرف دیوار بود، حرف بزنم. چیزی که در دیوار قطور تنهایی و سکوت سلول انفرادی شکاف بزرگی ایجاد می‌کرد. بعدها از این طریق با چند نفر از سلولهای کناری دوستی و تفاهم عمیقی پیدا کرده بودیم، بدون این‌که حتی یکبار همدیگر را دیده باشیم و حتی تا مدتها صدای همدیگر را هم نشنیده بودیم. چقدر مشتاق بودیم که همدیگر را ببینیم. یاران آشنا و صمیمی که پیش از آن هرگز ندیده بودمشان و نمی‌دانستم که بعد از آن هم هرگز نخواهم دید.

زندانبانهای زن

در «گوهردشت» تا ۵-۴ ماه زندانبان زن نداشتیم. تنها پاسداران مرد بودند که دریچه‌های سلول را بدون این‌که اطلاع بدهند باز می‌کردند و ما را با نگاههای حریصشان می‌پاییدند. به همین دلیل همیشه در سلول انفرادی با چادر و پوشیده

به سر می‌بردیم، به‌خصوص در گرمای تابستان و سلولی که هیچ تهویه‌ی نداشت، کلافه‌کننده بود. اما بدتر از خود گرما و محدودیتهای فیزیکی، سایه حضور این جانوران، فشار دائمی روانی به آدم تحمیل می‌کرد. وقتی در آن تنهایی و سکوت می‌خوابیدی و نمی‌دانستی که در اطرافت آیا جنبنده‌ی هست یا نه؟ یا وقتی در همان سلول، توالت می‌رفتی، همه‌اش پیوسته دلهره داشتی که اگر الان پاسدار غول‌تشنگ ناگهان در را باز کند چه خواهد شد؟ البته آنها به عمد و برای نگهداشتن فشار روانی بر روی ما این کار را می‌کردند.

بعد از مدتی دوباره سروکله زنک پاسدار «بختیاری» پیدا شد. فهمیدیم برای آموزش پاسدارهای زن که تازگی وارد گوهردشت شده بودند، آمده است. یکی از این پاسداران که اسم خودش را «فاطمه» گذاشته بود، زنی بیسواد بود که چون اوایل کارش بود، هنوز تا حدودی رحم و انسانیت در چهره و رفتارش دیده می‌شد، ولی بعد از مدتی که از «بختیاری» آموزش گرفت، دیگر او هم چهره‌ی کریه و سبانه مثل سایر پاسدارها پیدا کرده بود. یک دختر پاسدار جوان هم در این اکپ جدید بود که تازه کار بود و همراه زن پاسدار دیگری با هم کار می‌کردند.

حرفهای زنهای پاسدار بسیار مبتذل بود و اغلب پیرامون مناسبات کثیفی که با چند مرد پاسدار داشتند، یا بگومگو و سگ‌دعواهایی که بین خودشان، بر سر دله‌زدی اجناسی که ملاقاتیها برای زندانیان می‌آوردند، دور می‌زد.

مثلاً مادری برای دخترش که زندانی بود یک شیشه عطر داده بود، زن پاسدار عطر را به خودش زده بود، آن را بو می‌کرد و به زندانی و مادرش فحش می‌داد که آخر این به چه درد او که در سلول تنهاست، می‌خورد؟ بر سر این که عطر را کی بردارد دعوایشان شده بود. یا بر سر بلوزی که خانواده یک زندانی برایش آورده بودند و گویا چیز خوبی بود با هم دعوا می‌کردند.

طبق مقررات زندان، دادن مواد و اشیا به سلولها ممنوع بود، اما این ممنوعیت را به خاطر بازتاب سیاسی و اجتماعی آن به خانواده‌ها نمی‌گفتند، تا چیزهایی را که خانواده‌ها می‌آوردند، زندانبانها برای خودشان برمی‌داشتند.

تازه گاهی چیزهایی را هم بهانه می‌کردند تا از ما اخاذی کنند و پولهایی را که خانواده‌ها برایمان می‌آوردند، از ما بگیرند. یک روز، نزدیک موعد ملاقات، گفتند شما منافقین درپوش توالتها را که پلاستیک بوده، برای ضربه‌زدن به نظام شکسته‌اید و هر کدام باید ۲۰۰ تومان بدهید. ما هم گفتیم نمی‌دهیم.

در نتیجه «بختیاری» کارش را شروع کرد. ما را از سلولها خارج کردند و رو به دیوار نگهداشتند هر روز «بختیاری» می‌آمد و لغزخوانی می‌کرد. از آن‌جا که زمان شاه زندانبان ساواک بود، مضمون لغزهایش هم معمولاً ذکر سوابقش در سیستم ساواک بود. مثلاً می‌گفت من «مسعود رجوی» را در زمان شاه موقعی که شکنجه می‌شد، دیدم، شما چی فکر کرده‌اید؟ می‌خواهید «مسعود رجوی» بشوید؟ نشاتان می‌دهم!

نمی‌دانم حرفهایش چقدر واقعی بود، اما به نظر می‌رسید با بازگو کردن سوابقش برای ما، بیشتر می‌خواست نزد سایر پاسداران زن زیردستش فخرفروشی کند و میخ سلطه خود بر آنها را محکم کند.

به هر حال «بختیاری» به بهانه شکستن سرپوش توالتها، چند روز ما را ایستاده روبه دیوار نگهداشت، تا زمان ملاقات رسید. آنها که دیده بودند، نمی‌توانند از زندانیان پول بگیرند و این قضیه با مقاومت بچه‌ها روی دستشان مانده بود و می‌خواستند آن را به نحوی ختم کنند، پای خانواده‌ها را به میان کشیدند. روز ملاقات به خانواده‌ها گفتند بچه‌های منافق شما در توالتها را شکسته‌اند و الان در تنیه هستند و اگر پول ندهید در همین وضع می‌مانند.

طبیعی است خانواده‌ها هم که راضی نبودند فرزندانشان به خاطر مقداری پول،

تحت آزار و شکنجه قرار بگیرند، پولی را که آنها می‌خواستند داده بودند. یکی از بچه‌ها به نام «فرحناز» در سلول مقابل ما بود که وقتی برای ملاقات رفت، داستان این اذیت و آزار چند روزه را به خانواده‌اش گفت. خانواده او هم شروع به اعتراض کرده و خانواده‌های دیگر نیز به آنها پیوسته و داد و بیداد راه انداخته و خلاصه جلو زندان را شلوغ کرده بودند. لذا مزدوران، بقیه ملاقاتها را لغو کرده و ما را به سلولها برگرداندند. وقتی در بسته شد، دیدیم صدای داد و بیداد و کتک زدن می‌آید. «بختیاری» و «اکبری» و یک پاسدار زن دیگر، «فرحناز» را به شدت می‌زدند و او را از سالن ملاقات کشان‌کشان به سمت سلول می‌آوردند. «فرحناز» هم فریاد می‌زد و شجاعانه می‌گفت نامردها سه به یک می‌زنید؟! من از حرفش خنده‌ام گرفته بود. او هم چنین در میان فریادهای خود، می‌گفت: شما چی فکر کرده‌اید؟ فکر کرده‌اید صدای ما به جایی نخواهد رسید و کس و کاری نداریم؟! از روزی نمی‌ترسید که مردم کارهای شما را بفهمند؟! عجیب بود که وقتی این جمله را گفت، گویی پاسدارها که تا یک لحظه پیش آن‌طور بیرحمانه کتک می‌زدند و عربده می‌کشیدند، یک‌مرتبه وارفتند؛ کتک‌زدن قطع شد و او را به داخل سلول انداختند و در را بستند. یک ساعتی گذشت و بعد، رئیس زندان به نام «صبحی»، که مردی با هیکل خرس‌مانند و یک تپه‌ریش بود وارد سلول او شد. فضای بند کاملاً ملتهب بود و انگار تمام بچه‌های بند آماده‌اند که اگر کتک‌زدن «فرحناز» ادامه پیدا کند، شروع به اعتراض و کوبیدن درها بکنند. ظاهراً صبحی نیز همین فضا را گرفته بود، چون به آرامی با او صحبت می‌کرد که چرا به خانواده‌ات این حرفها را زدی؟ و سعی می‌کرد او را آرام کند.

یک ماه دیگر که گذشت، یک زندانی دیگر به نام «فریده» را هم به سلول ما آوردند و شدیم سه نفر! ولی بعد از چند هفته در اواخر سال ۶۱ یکسری

جایگاهی‌هایی در زندان صورت گرفت و بعضی از بچه‌ها را به‌جایی بردند که نمی‌دانستیم کجاست، از جمله یک روز هم سلولی ما فریده را هم بردند و ما دیگر خبری از او نداشتیم، فقط می‌دانستیم که او دیگر در گورهدشت نیست.

چیزی نگذشت که «فرح» را هم بردند و من دوباره تنها شدم. این تنهایی بعد از آن که آن‌ها همه نسبت به هم انس گرفته بودیم، خیلی طاقت‌فرسا بود. یک ماه بعد دوباره فرح را برگرداندند. «فرح» بسیار لاغر و تکیده شده و پایش را هم عمل کرده بودند. پرسیدم چی شده؟ گفت هیچی! وقتی بچه بودم یک روز از روی تاب افتادم و استخوان درشت‌نی پایم ترک برداشت و من همیشه از این بابت مشکل داشتم، مرا برای عمل بردند و الان هم برگشته‌ام.

چون «فرح» چیز دیگری بروز نداد. من هم داستان را باور کردم. به‌خصوص که «فرح» وقتی برگشت، با خودش سوغاتیهای خیلی ارزشمندی آورد. یکی سرود جدیدی بود که سازمان در خارج کشور ساخته بود و او هنگامی که برای عمل پا به بهداری رفته بود، آن را از بچه‌هایی که به‌تازگی دستگیر شده بودند، مخفیانه شنیده و یاد گرفته بود. سوغاتی دیگر، چند سوره از سوره‌های قرآن بود که او در این مدت با قرآنی که به‌دست آورده بود، توانسته بود حفظ کند و بالاخره اطلاعاتی درباره خطوط و سیاستهای جدید سازمان که در پیام عید نوروز سال ۶۲ «مسعود» مطرح شده بود و «فرح» اینها را هم از دستگیرشدگان جدید گرفته بود. همراه با اینها خبرهای جدیدی هم از جنگ با عراق آورده بود که نشان می‌داد چطور رژیم سرپا در این جنگ فرو رفته و خبرهای جنگ همه چیز را تحت‌الشعاع قرار داده است.

برای این که چیزهایی که «فرح» در یک زمان کوتاه و با عجله حفظ کرده بود فراموش نکند و بتوانیم آنها را به بچه‌های دیگر هم انتقال بدهیم، به‌سرعت آنها را با یک سوزن روی پاکت شیری که یک بار به‌ما داده بودند و آن را نگهداشته

بودیم، نوشتیم. از طرفی وقتی با سلول کناری صحبت کردیم، او به ما گفت که یک قرآن را در حمام جاسازی کرده و نشانی آن را داد که برداریم. انگار دنیا را به ما داده بودند. بعد از یکسال محرومیت از همه چیز، ناگهان این همه نعمت یکجا به‌دستمان رسیده بود.

یک ماه بود که ما را حمام نبرده بودند و استفاده از ۲۰ دقیقه برای استحمام دو نفر آن‌هم در یک حمام، کار سختی بود. و در این فاصله قرآن را هم باید از جاسازی بیرون می‌آوردیم. طرح این‌که چطور کارهایمان را انجام بدهیم، کی دیدبانی بدهد تا زندانبان نیاید و وقتی آن را آوردیم کجا نگهداری کنیم را کشیدیم.

وقتی به حمام رفتیم یک نفر آماده شد و به بهانه این‌که داریم لباس می‌پوشیم، جلو دریچه ایستاد و نفر دوم توانست قرآن را از جاسازی‌اش بیرون بیاورد. از موفقیت‌مان خیلی راضی و خوشحال بودیم. حالا باید روی تمام احتمالات فکر می‌کردیم و برای خنثی کردنشان طرح در می‌آوردیم. از جمله این‌که هر چند وقت یک بار «بختیاری» و نوچه‌هایش به سلولها می‌ریختند و شروع به چک و بازرسی همه وسایل و درزهای دیوار و توالت می‌کردند. ما تا آن موقع نحوه چک او را ندیده بودیم، بنابراین روزها «فرح» که حافظه خیلی قوی داشت و تقریباً با دوبار خواندن، هر مطلبی را حفظ می‌شد، سوره‌های قرآن را حفظ می‌کرد و من جلو دریچه با فاصله‌یی که معلوم نشود دارم دریچه را می‌پایم، یکسری کارهای عادی مثل تمیز کردن موزاییک و یا کارهای دیگر انجام می‌دادم.

یک هفته فرصت داشتیم که قرآن را به‌جایش برگردانیم. با این شیوه، بخش زیادی از قرآن را حفظ و محلی هم برای نگهداری آن در سلول پیدا کرده بودیم.

یک روز که قرآن در جاسازی خودش بود، به‌طور ناگهانی به سلول ریختند تا

بازرسی کنند. کنار دیوار به اندازه ۵ سانت چوب زده شده بود، ابتدا با ضربه زدن به چوبها چک کردند که آیا صدایی که حاکی از تو خالی بودن آن باشد، در می آید یا نه؟ و آیا لای آن چیزی قایم کرده ایم یا نه؟ وقتی «بختیاری» به سمت جاسازی ما رفت، قلبمان داشت از جا کنده می شد که الان می خواهد چکار کند؟ به نظر می رسید او حالتهای ما را زیر نظر دارد و احتمالاً متوجه شد که ما ملتعب هستیم. آن جا را که جاسازی ما قرار داشت، چک کرد و در آن چیز غیر عادی پیدا نکرد. نفس راحتی کشیدیم، اما او که انگار شک کرده بود، دوباره برگشت و آن جا را برای بار دوم چک کرد. دیگر قلبمان به حنجره رسیده بود. اما باز هم خوشبختانه جاسازی لو نرفت.

آنها همه چیز را در اتاق به هم ریخته بودند. اگر چه جاسازی ما لو نرفت، اما با چکهای مکرر «بختیاری» فهمیدیم این امکان و این که زندانیان از آن برای جاسازی استفاده می کنند، لو رفته و چندان قابل اعتماد نیست. لذا بر سرعت حفظ کردن قرآن افزودیم و تصمیم گرفتیم در نوبت دیگر حمام، آن را به محل خودش برگردانیم. از قضا نوبت حمام ما را این دفعه زودتر از معمول دادند و وقتی رفتیم، مثل دفعه قبل پایم را روی شیر گذاشتم و بالا رفتم تا به جاسازی مورد نظر برسم، اما شیر شکست. این بار «فرح» قلاب گرفت و من بالا رفتم که این جا هم گچهای اطراف محل جاسازی که در اثر بخار آب نرم شده بود، ریخت و اگر کسی کمی دقت می کرد متوجه غیر عادی بودن آن می شد. به هر ترتیب قرآن را در جایش قرار دادیم و از حمام خارج شدیم.

وقتی به سلول برگشتیم، خدا خدا می کردیم «بختیاری» به آن جا نرود و متوجه قضیه نشود. در آن صورت تمام افرادی که آن روز به حمام رفته بودند را تنبیه می کردند. خیلی در التهاب بودیم و هر بار صدایی می آمد منتظر بودیم که در باز شود و بگویند برای تنبیه خارج شوید.

در همین گیرودار بودیم که یکباره در باز شد، گفتند سلول شما عوض می‌شود، وسایلتان را بردارید و بیایید بیرون! سلول ما را به راهرو دیگری منتقل کردند. البته زندانبانها هر چند وقت یک بار به منظور برهم‌زدن طرح و برنامه‌های زندانیان، دست به جابه‌جایی و نقل و انتقال سلولها و زندانیان می‌زدند و احتمالاً این جابجایی هم به چنین منظوری صورت گرفت.

دو سال بعد که «فرح» را دوباره دیدم او واقعت غیبت یکماهه‌اش و داستان عمل جراحی پایش را برایم تعریف کرد و گفت چون نمی‌خواستم در سلول انفرادی، عامل فشار و نگرانی دیگری برای تو به وجود بیاورم، راستش را نگفتم. «فرح» تعریف کرد که او را به خاطر فعالیت‌های داخل بند، به زیر بازجویی و شکنجه کشیده بودند و پایش را هم زیر شکنجه شکسته بودند.

کم‌کم زمستان سال ۶۲ فرا می‌رسید، هر روز تعداد نفرات بند ما کم می‌شد و پاسداران فشارها و تنبیهات را تشدید کرده بودند که علت آن را نمی‌فهمیدیم. از کسانی که از «اوین» و قزلحصار به آن‌جا می‌آمدند، سؤال می‌کردیم آیا از نفراتی که از این‌جا منتقل شده بودند، خبری دارند یا نه؟ هیچ‌کس خبری نداشت.

تا آخرین نفس

یک روز در راهرو جدید که هنوز با هیچ‌کس آشنا نشده بودیم، صدای ناله یکی از خواهران و سپس صدای کشمکش تعدادی پاسدار که می‌خواستند به زور به او موادی بخوراند و او مقاومت می‌کرد را شنیدیم. از آن‌جا که هر روز از ابتدای شروع کار پاسداران، صداها و فعالیت‌های آنها را تحت نظر می‌گرفتیم، می‌توانستیم کارهای آنها را به هم ربط بدهیم و آن‌چه را در محدوده آن راهرو اتفاق می‌افتاد، بفهمیم.

به همین دلیل با دقت بیشتری گوش خوابانیدیم که صدای ناله مال کیست و

علت آن چیست؟ از صحبت‌هایی که بین پاسداران می‌شد، فهمیدیم زندانی دختری است حدود ۱۸ ساله که مدت‌ها اعتصاب غذا کرده و بسیار ضعیف شده است. او توانسته بود شیشه‌های پنجره سلول خود را با وجود این که دوجداره و ضخیم بود بشکند و شاهرگ دستش را قطع کند. به همین علت خون زیادی از او رفته بود و حالا داشتند به‌زور او را مجبور می‌کردند شیر بخورد. به‌علت خون زیادی که از او رفته بود، هذیان می‌گفت و مادرش را صدا می‌کرد. پاسدارها به تمسخر می‌گفتند الان دیگر به‌جای مادرت باید نکیر و منکر را صدا کنی و به‌صورتش سیلی می‌زدند.

بالاخره رفتند یک سرم آوردند و به او وصل کردند، اما او هم چنان ناله می‌کرد و هذیان می‌گفت. دو زن پاسداری که بالای سرش بودند، تا نیمه‌شب به لودگی و مسخره‌بازی خود ادامه دادند و با تمسخر می‌گفتند مادرت را می‌خواهی؟ می‌آوریمش، ولی به‌چه دردت می‌خورد؟ می‌دانی اگر بمیری صاف می‌روی جهنم؟ هر از گاهی در همان وضعیت به‌صورت او سیلی می‌زدند.

فکر می‌کنم آن شب همه بچه‌ها در سلول‌هایشان، مثل من و «فرح» گریه می‌کردند، چون شاهد آن بودیم که یک دختر ۱۸ ساله در نقطه‌یی که بایستی در اوج شور زندگی باشد، در دو قدمی ما ذره‌ذره جان می‌کند و مرگ را قطره‌قطره به کام او می‌ریزند و در همان حال مثل مار به او نیش می‌زنند. سکوت و وحشتناکی همه‌جا را پر کرده بود و همه منتظر پایان این تراژدی بودند. در آن تلاطم و وحشتناک روح که آن شب همه ما دستخوش آن بودیم، خود من لحظاتی داشتم که نمی‌دانستم باید نجات آن دختر از مرگ را آرزو بکنم یا این که آرزو بکنم او برای همیشه از این زندگی نکبتی که کرکسها و کفتارها بر آن حاکم شده‌اند خلاص شود و به آرامشی ابدی برسد. هیچ‌گاه خودم را آن‌قدر مستأصل و پریشان و بیزار از این دنیا نیافته بودم. بالاخره حوالی ساعت ۳ یا ۴ بود که آن دو لاشخور خسته شدند و رفتند کپه مرگشان

را بگذارند و سکوتی سنگین تر از سکوت قبر همه بند را فرا گرفت. ما هم خسته و درمانده اما گوش‌به‌زنگ هر صدا، دراز کشیدیم، اما خواب کجا بود؟!

صبح دوباره آن دو پاسدار آمدند و به آن سلول رفتند، اما دیگر صدایی نمی‌آمد آنها قدری دیگر به مسخره‌بازیهای چندش‌آور خود ادامه دادند ولی از زندانی هیچ صدایی در نمی‌آمد. جنایتکاران نوآموزی که خیلی بی‌تجربه بودند، نمی‌توانستند تشخیص بدهند که چه اتفاقی افتاده است، «بختیاری» را صدا کردند که «بیا ببین دختره چه‌اش شده، هرچه صداس می‌زنیم، جواب نمیده!»

بختیاری در سلول را باز کرد و به‌محض دیدن او بلندبلند گفت این که سیاه شده...! مُرده...!

و بعد وقتی سکوت آنها را که انگار یکه خورده بودند، دید! گفت «ولش کنید، خب سقط شده دیگه! یک منافع کمتر!... به‌درک! چیزی نشده که...» به این ترتیب آنها را که هنوز لاشخورهای درست و حسابی نشده بودند، از مختصر حالت شوک و تکانی که به آنها دست داده بود، در آورد و آنها که گویا نزد مربی دژخیم خود خجالت کشیده بودند که برای یک لحظه تحت تأثیر مرگ انسانی قرار گرفته‌اند، شروع به خنده و مسخره‌بازی کردند. وقتی دکتر را آوردند و جسد را معاینه کرد، گفت مرگ در اثر خفگی ناشی از جمع شدن آب دهان در حلقش رخ داده است. دکتر گفت او در اثر رفتن خون زیاد از بدنش دیگر توان نداشته که سرش را حرکت بدهد و وقتی زیر سرم بود، باید یک نفر بالای سرش می‌بود تا سرش را کج کند که آب دهانش وارد ریه‌اش نشود.

توضیحات دکتر فقط به آتش جگرمان دامن می‌زد و در آن شرایط، خشم و کینی سوزان سراپایمان را مشتعل کرده بود. به‌خصوص که مدت‌ها بود دکتر و داروی بند را هم قطع کرده بودند و با هر بهانه جزئی زندانیان را کتک می‌زدند و آنها را به سگدانی می‌بردند و خلاصه فشار روی بچه‌ها را به‌بالاترین حد رسانده

بودند. زدن به درهای سلولها و گذاشتن ورق زیر در شروع شد. فاطمه پاسدار آمد در سلول یکی از بچه‌ها را که اغلب مریض بود باز کرد و گفت چی میگی؟ او گفت مرا به دکتر ببر!

پاسدار ابله که فضای بند بعد از واقعه تکانه‌دهنده دیشب دستش نبود و گمان نمی‌کرد همه بچه‌ها از آن خبر دارند، شروع به تمسخر کرد و گفت: چی شده موهای سرت درد گرفته یا مژه‌ات؟!

او می‌خواست به لودگی ادامه دهد که فریاد خشمگینانه آن دختر زندانی بلند شد که می‌خروشید خیال کرده‌اید می‌گذارم مرا هم مثل او بکشید؟!

در پی این فریاد، کوبیدن خشمگینانه بر درهای همه سلولها شروع شد و تمام بند را فراگرفت. پاسداران فهمیدند که همه در جریان جنایتشان هستند و به‌نظر می‌رسید که از این وضع وحشتزده شده‌اند. به‌سرعت در بند را بستند و بیرون رفتند. طولی نکشید که «لاجوردی» و «صبحی» وارد بند شدند و به‌سرعت جسد خواهری را که شهید شده بود، لای یک پتو پیچیدند و از بند خارج کردند. بعد آمدند و در هر سلول اعلام کردند هر کس مریض است زیر در ورق بگذارد که به‌ترتیب به بهداری ببریم.

تقریباً همه کاغذ گذاشته بودند. آنها باورشان نمی‌شد، یکی‌یکی در بچه‌ها را باز می‌کردند و با تمسخر می‌گفتند موی سرت درد می‌کند؟ کجایت درد گرفته؟ در عین حال مجبور شدند همه را به بهداری ببرند.

جایگزین اعدام

مدت کوتاهی بعد از بازگشت فرح، مرا به انفرادی در یک بند دیگر بردند. فهمیدم چیزی در پیش است. بند جدید برایم کاملاً ناآشنا بود. در این بند افراد با گرایشهای سیاسی مختلفی بودند، از مجاهدین تا بهایی‌ها و غیرمذهبی‌ها. به‌زودی

فهمیدم که بیشتر زندانیان این بند تعادل روانی خود را از دست داده بودند و معلوم نبود چه مدت است آن‌جا هستند. هنوز وارد سلول خودم نشده بودم که یک نفر وسیله‌ی مثل قاشق رویی^۳ را به کرکره‌های پنجره کشید و فریاد زد: آزادی! ای خجسته آزادی! و بعد شعر خمینی ای امام را خواند و ساکت شد.

کمتر از چندساعت بعد یک زندانی دیگر پاسدار زن را صدا زد و گفت: تو پدرت را دوست داری؟

پاسدار جواب داد: معلومه که دوست دارم!

زندانی باز پرسید: مادرت را دوست داری؟

و او دوباره گفت معلومه که دوست دارم!

زندانی گفت: پس اگر پدر و مادرت را دوست داری، جان پدر و مادرت،

یک سلاح بیاور و مرا بکش!

در سلول دیگر، یکی از بهایی‌ها به‌طور رقت‌انگیزی سعی می‌کرد زن پاسدار را قانع کند که نماز خواندن را مثل مسلمانها یاد گرفته است. نمی‌دانم در ازای آن چه چیزی از زن پاسدار می‌خواست؟ او را راضی کرد که نماز خواندنش را چک کند، ولی در خواندن نماز یک جایی را اشتباه می‌کرد و زن پاسدار به او فحش می‌داد که بین فلان فلان شده دروغ می‌گویی! و او التماس می‌کرد که به‌خدا بلد بودم، الان یادم رفت.

صحنه‌های دردناکی بود، احساس می‌کردم با هر کدام از این زندانی‌ها می‌میرم

و زنده می‌شوم.

چند روز بعد دیدم یک دختر زندانی را به گاری حمل غذا بسته و گاری را در راهرو می‌کشیدند و او فحش می‌داد. انگار چنگ انداخته بودند تا کار همه را بسازند و می‌خواستند تعادل روانی زندانیان را به‌هم بریزند. فکر می‌کنم اگر هر

^۳ روی (زینک) فلزی است به رنگ خاکستری متمایل به آبی که از آن در ساختن ظرف استفاده می‌کنند در ترکیبش با مس، برنج و با آهن، حلب می‌سازند.

زندانی همین نکته را درمی‌یافت، این کلید موفقیت او و شکست توطئه دشمن بود. چون در دامهایی که برایش پهن می‌کردند وارد نمی‌شد. کافی بود کاسه صبرت لبریز شود و اولین فریاد را نه به‌عنوان اعتراض بلکه از روی عصبانیت و کلافگی بزنی. آنها می‌فهمیدند که کنترل بر خودت را از دست داده‌ای و فشار را بالا می‌برند تا کارت را بسازند. می‌خواستند به‌لحاظ روانی فرد را اعدام کنند، کاری کنند که فرد چنان تعادلش را از دست بدهد که از نقطه قابل برگشت عبور کند. البته باز هم مدتی او را در زندان نگه می‌داشتند تا اولاً کاملاً مطمئن شوند که واقعاً فرد دیگر قابل علاج نیست. ثانیاً در این مدت از بیمار روانی به‌عنوان وسیله‌ی برای اعمال فشار بر زندانیان دیگر استفاده کنند و محیط زندگی محدود و پرفشار آنها را بیش از پیش مختل کنند. ثالثاً به‌وسیله آن بیمار، به‌بقیه یک پیام عینی بدهند که ببینید و عبرت بگیرید، این سرنوشت همه شماست. خیلی وقتها هم همین پیامها را به‌صراحت می‌گفتند به‌خصوص ترس از دیوانه‌شدن به‌نوعی وسواس و تردیدهای فرد را دامن می‌زد و خودش زمینه مساعدی برای مختل کردن روان زندانی‌ها فراهم می‌آورد.

بعدها تصویر خیلی روشنتری از این کارها به‌دست آوردم. به‌خاطر افشاگریهای مجاهدین علیه اعدامهای وسیع رژیم، آنها تصمیم گرفته بودند باقیمانده زندانی‌ها را به این وسیله از دور خارج کنند.

بعد از همه این فشارها در زندان، در نهایت فرد را آزاد می‌کردند و او را روی دست خانواده‌اش می‌گذاشتند. به این ترتیب به خانواده‌ها و به همه مردم هم این پیام را می‌رساندند که آخر و عاقبت مخالفت با رژیم را ببینید و عبرت بگیرید. درواقع این هم وسیله دیگری برای ایجاد رعب و وحشت در جامعه بود.

نمونه‌های زیادی از مختل کردن روان زندانی و دیوانه کردن افراد بود که نشان می‌داد دقیقاً یک برنامه و پروژه حساب‌شده وجود دارد. رژیم آن را براساس

طرح مشخصی پیش می‌برد. کمالین که وقتی سلولهای انفرادی «گوهردشت» راه افتاد، «لاجوردی» گفته بود نمی‌خواهم یک نفر از اینها سالم بماند. «لاجوردی» به آنهایی که قبل از ما به «گوهردشت» آورده بودند، گفته بود یکسال بعد همدیگر را خواهیم دید! این پروژۀ، از حبس انفرادی طولانی مدت شروع می‌شد و با وارد آوردن فشارهای خردکننده روحی و فیزیکی و تلقینات روانی تکمیل می‌گشت.

به‌طور خودبه‌خودی در سلول انفرادی طولانی مدت، فرد به تدریج دچار توهم می‌شود و احساس می‌کند که دو شخصیت دارد و بعد اصلاً دو نفر می‌شود. از یک نقطه زندانی شروع می‌کند به حرف زدن با خودش، با خاطرات گذشته یا برنامه‌هایی که در آینده برای خودش داشته، شخصیت دوم موهوم خود را می‌سازد. ابتدا در سکوت و آرام و بعد بلندبلند با این شخص دوم صحبت می‌کند. در این مرحله که زندانی دیگر نمی‌توانست خود را کنترل کند، پاسدارها که به‌نظر می‌رسید در این زمینه آموزش دیده‌اند، شروع به دخالت فعال می‌کردند، یعنی بیشتر و بیشتر به فرد القا می‌کردند که دیوانه شده است. دریچه را باز می‌کردند و می‌گفتند دیوانه شده‌ای! با کی حرف می‌زنی؟!

در مرحله بعد سعی می‌کردند زندانی را به‌سمتی ببرند که وجوه تمایز انسان از حیوانات را رعایت نکند. مثلاً چون زندانی تنهاست پس دستش باز است خیلی کارها را که در زندگی معمول اجتماعی به آن مقید است، انجام ندهد. حتی از موضوع ساده‌یی مثل این که وقت و برنامه منظمی برای خورد و خواب خود نداشته باشد، شروع می‌شود یا مثلاً به‌جای این که کنار سفره یا میزی بنشیند و با آرامش غذا بخورد، سرپایی غذا را هورت بکشد. بعد از غذا یا قبل از خواب مسواک نزند، سرش را شانه نکند، صبح وقتی از خواب برمی‌خیزد صورتش را نشوید و چون هیچ وسیله سرگرم‌کننده‌یی ندارد، وقتش را به بطالت بگذرانند. وقتی

پاسدارها پی‌درپی دریچه را باز می‌کردند و زندانی را می‌پاییدند، از جمله همین چیزها را چک می‌کردند و به دژخیم مافوق خود گزارش می‌دادند و بازجوها و مقامات بالاتر زندان که در پشت پرده قضایا را کنترل می‌کردند، متناسب با این گزارشها، مختصات زندانی را به‌دست می‌آوردند و فشارهای روحی و روانی را تنظیم و تشدید می‌کردند.

پاسداران از هر کار حاکی از برنامه داشتن و نظم و انضباط زندانی تا آن‌جا که امکان داشت، جلوگیری می‌کردند و یا عمداً برایش اختلال ایجاد می‌کردند. مثلاً در گوهردشت، قدم‌زدن و ورزش کردن در سلول انفرادی ممنوع بود و اگر می‌دیدند، تنبیه و آن را نشانه مقاومت و سر موضع بودن زندانی تلقی می‌کردند. فرستادن بچه‌ها به «سگدانی» و اصلاً همین اسمی که خود زندانبانها روی آن گذاشته بودند، جدای از کینه‌کشی و انتقام‌جویی از زندانی، در اساس در همین راستا و حساب‌شده بود. سگدانی یک سلول سیمانی بسیار تنگ بود که فقط یک نفر می‌توانست در آن با پاهای جمع شده بنشیند. در آن‌جا خبری از توالی و روشویی، لامپ و روشنایی، پتو، ظرف و همان مختصر وسایل و امکاناتی که در سلولهای انفرادی وجود داشت، نبود. وقتی فرد را به سگدانی می‌فرستادند، تا ۱۶ ساعت و گاه تا ۲۴ ساعت اجازه توالی رفتن نمی‌دادند و فرد مجبور می‌شد در همان فضای محدود کارش را بکند و به‌علت محدودیت فضا و تاریکی، بدن و لباسش آلوده می‌شد. بعد پاسداران و دژخیمها همین را بهانه‌ی برای زدن و تحقیر زندانی می‌کردند. غذا دادن در سگدانی نیز توأم با نهایت تحقیر بود. غذا را به‌عمد در ظرفهای شبیه به ظروف غذای حیوانات می‌دادند.

معمولاً همیشه یک زندانی در «سگدانی» بود. یک اتاقک سیمانی با در فلزی که در تابستان بی‌نهایت گرم و مثل تنور داغ می‌شد و بچه‌ها در آن دچار گرم‌زدگی و تب و هذیان می‌شدند. در زمستان که هوای کرج به‌خصوص در

شبه‌ها ۱۵-۱۰ درجه زیر صفر می‌رود، زندانی در «سگدانی» به جز یک پیراهن نازک هیچ وسیله دیگری در اختیار نداشت. در شب‌های سرد زمستان خودم بارها صدای ناله‌های دردناک خواهران و برادرانی را که در سگدانی به سر می‌بردند، شنیده‌ام. به نظر طبیعی است که خیلی‌ها در اثر شرایط غیرقابل تحمل آن‌جا، از گرما یا سرما جان سپرده باشند.

اکسیر انضباط

با اتکا به تجربه‌های بچه‌ها و تجارب خودم، از اول نسبت به این موضوع حساس بودم و با خودم می‌گفتم که دشمن می‌خواهد تعادل روانی تو را به هم بزند و تو باید مقاومت کنی. بنابراین از روز اول تصمیم گرفتم منضبط و منظم باشم. بیدارشدن زود و به‌موقع از خواب، نماز سر موقع، ورزش مرتب، اجرای مراسم صبحگاه و شامگاه، خواندن سرود و ترانه‌های شاد و انگیزاننده، برنامه‌ریزی برای هر روز، کم‌خوابیدن و خودداری از خواب وقت و بی‌وقت، قدم‌زدن، مرور محفوظات و تکرار آنها، اعم از قرآن، نهج‌البلاغه، شعر و... فکر کردن به شرایطی که ممکن است در آینده پیش بیاید و داشتن طرح برای احتمالات و شقوق مختلف... اینها به من کمک می‌کرد که مقهور شرایط سلول و فضای فشار روانی که دژخیمان می‌خواستند ایجاد کنند، نشوم.

من حتی سعی می‌کردم برنامه روزانه خودم را با برنامه جمعی که در بند داشتیم، منطبق کنم، یعنی همان موقعی از خواب بیدار شوم که بچه‌ها در بند بیدار می‌شوند و همه برنامه‌ها از ورزش و وعده‌های غذایی را با برنامه جمعی که در بند داشتیم، هم‌زمان کنم. این هم‌زمانی به من این احساس را می‌داد که با بچه‌ها هستم. همان کاری را الان دارم می‌کنم که بچه‌های بندها هم دارند می‌کنند. در نتیجه تنهایی را کمتر احساس می‌کردم.

کار دیگری هم که در همین راستا کردم این بود که از یک تکه پلاستیک که به دست آورده بودم، برای خودم سفره درست کردم. موقع صرف غذا، آن را پهن می‌کردم، لیوان و بشقاب و قاشق را منظم در آن می‌چیدم و با آرامش و رعایت نزاکت معمول اجتماعی و انگار که دارم با عده دیگری غذا می‌خورم، شروع به غذا خوردن می‌کردم. حتی خودم را مقید کرده بودم که از شیر آب و با کف دست آب نخورم و برای آب خوردن حتماً از لیوان استفاده کنم. هم‌چنان که خودم را مقید کرده بودم نظم و ترتیب و نظافت سلول را رعایت کنم، پتو و لباسهایم را مرتب در جای ثابتی از سلول قرار می‌دادم. مقید بودم که مثل آدمی که در اجتماع زندگی می‌کند، به نظافت خودم، لباسم و مرتب بودن سر و وضعم برسیم و با این فکر که «ای بابا در سلول که کسی نیست و کسی آدم را نمی‌بیند»، می‌جنگیدم. سعی می‌کردم با فضای یأس و ناامیدی و زبونی و تسلیم که دشمن سعی می‌کرد به آدم القا کند، مقابله کنم و سرودهای انگیزاننده و ترانه‌های شاد را با خودم زمزمه می‌کردم.

در سلول به این واقعیت خیلی روشنتر پی بردم که چرا رژیم دائم از بلندگوهای بندهای عمومی قزلحصار یا بعضی بندهای اوین، نوحه‌های منحوس «آهنگران» را پخش می‌کند. چون این نوحه‌ها تماماً از مرگ و قبر و غم و غصه و زبونی و بدبختی حکایت می‌کند و آدمی را به گریه و ماتم وامی‌دارد. یعنی همان چیزی که دژخیم می‌خواست. آنها به صراحت به ما می‌گفتند «بدبخت بی‌عار! به جای این که بخندی، بنشین و به حال خودت و بدبختیهای خودت گریه کن!»! هیچ چیز به اندازه زندگی جمعی و شادی و نشاط بچه‌ها دژخیمان و خائنان را عصبانی و متشنج نمی‌کرد. حالا بهتر می‌فهمیدم آن کاری که بچه‌ها در بند می‌کردند که همین نوحه‌ها را به صورت جوک و فکاهی درمی‌آوردند، چقدر کار هوشمندانه و درستی بوده است. چون ما که به هر حال و خواه و ناخواه در معرض آن نوحه‌ها

بودیم، اما با این ابتکار دیگر وقتی آنها را می‌شنیدیم، در پی یافتن عناصر مضحک آن، چه در معنی و چه در لحن بودیم تا بعداً در فوق‌برنامه‌ها آن را مایه تفریح و خنده خودمان و سایر بچه‌ها کنیم و به این ترتیب این ترفند دشمن را به‌طور مؤثری خنثی و بی‌اثر کرده بودیم.

قواعد جنگ

مورد دیگری که من به تجربه دریافتم این بود که اگر این واقعیت دارد که بین زندانی و دژخیم یک جنگ آشکار و پنهان خونین وجود دارد، دژخیم می‌خواهد تعادل روانی تو را به‌هم بزند و تو می‌خواهی مقاومت کنی، بنابراین نباید دستت را برایش رو کنی. یعنی نباید نقطه ضعفی را که داری نشان بدهی. به عبارت دیگر نباید مختصات خودت را بدهی، چون او از همان‌جا به‌سویت شلیک می‌کند و تو را از پا می‌اندازد. طبیعی است زندانی که از تنهایی به‌ستوه آمده، به‌دنبال هم‌صحبت بگردد، اما هرگز نباید از این موضع با زندانبان - به‌خصوص زندانبانهای کارکشته - هم‌صحبت شود. طبیعی است که زندانی در سلول انفرادی یک جاهایی دلتنگ می‌شود، یک جاهایی حتی نیاز به گریه پیدا می‌کند، نفس گریستن اشکالی ندارد و گریه ممکن است حتی در مواقعی به‌آدم کمک کند، اما زندانبان نباید اشک تو را به‌خصوص از موضع دلتنگی و استیصال ببیند. اینها همان نقطه‌ضعفهایی است که نباید به‌دست دشمن داد.

یک روز یک زندانی آمد و از شکاف زیر در بیتی از حافظ خواند که الان یادم نیست چه بود. «بختیاری» که زندانبان کارکشته‌یی بود، این را شنید، در را باز کرد و به‌جای دعوا مرافعه راه انداختن و پيله کردن به این که چرا ضابطه سکوت را نقض کردی؟ بالحنی که قدری هم مهربان می‌نمود، گفت: چی شده؟ بریدی؟ خسته شدی؟

زندانی جوابی نداد و فقط گریه می کرد. اما دژخیم کار کشته به حرفهایش ادامه داد: «چرا نمی خواهی قبول کنی که بریدی؟ هر روز می روی دکتر می گویی اینجام درد می کنه، اونجام درد می کنه؟ فلان دوا را می خواهم! ولی بابا تو بریدی! این را از من قبول کن! من هزارها مثل تو را دیده ام. تازه مگر بریدن عیب است، خب بابا طاقت آدمیزاد هم حدی دارد، اندازه یی دارد و...»

دژخیم زندانی را سوق می داد به این که درددل کند و از فشارهایی که تحمل کرده و می کند، حرف بزند. نمی دانم، شاید در آن لحظه زندانی خیال می کرد توانسته عواطف و همدردی پاسدار را نسبت به خودش برانگیزد، اما چه اشتباهی! او در دام دژخیم افتاده بود. لحظاتی که آن زندانی همراه حرفهای «بختیاری» گریه می کرد، یکی از سخت ترین لحظات من در طول زندان بوده است، چون داشتم با تمام وجود حس می کردم که دژخیم چطور دارد با یک انسان بازی می کند و چطور دارد او را قدم به قدم به وادی بریدگی و تسلیم و نابودی می کشاند. اگر امیدی داشتم که می توانم تغییری در آن صحنه فاجعه بار بدهم، آماده بودم فریاد بزنم و خطاب به آن زندانی بگویم: آی...! مواظب باش! این کرکس است که بالای سرت نشسته! منتظر است تمام بکنی تا چشمت را از حدقه دریاورد. گولش را نخور، تو نبریده ای، می توانی مقاومت کنی، مقاومت کن! ولی...»

نمونه دردناک دیگر مربوط دختر ساده دل یک خانواده روستایی اهل شمال بود. خانواده اش به علت فقر و نداری و دوری راه مدت نسبتاً زیادی بود که به ملاقات او نیامده بودند، شاید هم آمده و زندانبانها اجازه ملاقات به آنها نداده بودند. به هر حال یک روز پاسدار شیطان صفت در سلول او را باز کرد و گفت: می دانی چرا خانواده ات به دیدنت نمی آیند؟ چون می گویند تو... هستی و برای همین طردت کرده اند!

وقتی پاسدار این جمله را گفت آن دختر به سختی از کوره دررفت و با او

درگیر شد. آنها فهمیدند که روی نقطه ضعف او انگشت گذاشته‌اند، همان مختصاتی که دشمن می‌خواست. بعد از آن دیگر روزی نبود که سراغ او نروند و هر روز شاخ و برگ جدیدی به داستان طرد او از جانب خانواده‌اش اضافه نکنند، آن قدر که دیگر تعادلش را از دست داد و پس از آن صدای فریادهای عصبی و تشنج آور او قطع نمی‌شد. بعد از مدتی او را به بند دیگری بردند.

یکی از لحظاتی را که خودم در این مسیر گذراندم سال ۶۲ بود که ماه رمضان با تابستان مصادف شده بود. سلولها به علت این که در زیر گچ دیوارهایشان، یک لایه فلزی کار گذاشته بودند، در زمستان بسیار سرد و در تابستان به‌طور وحشتناکی گرم بود.

من روزه می‌گرفتم، گرما، هوای بسته سلول و تشنگی، آدم را تا بی‌هوشی و مرز خفگی می‌برد. پی‌درپی با آب روشویی خودم و لباسم را خیس می‌کردم و راه می‌رفتم، تا کمی خنک شوم. از طرفی غذایی هم که می‌دادند خیلی کم بود و علاوه بر تشنگی، گرسنگی مداوم نیز عذابم می‌داد.

از بخت بد، لامپ سلولم هم در همان روزها سوخت و به مدت یک هفته مجبور بودم در تاریکی مطلق افطار و سحر کنم. هرچه می‌گفتم لامپ سلول سوخته، کسی اعتنا نمی‌کرد. یک شب تنها یک تخم‌مرغ آب‌پز کوچک را به‌عنوان افطار دادند که اصلاً جوابگوی ۱۷-۱۶ ساعت گرسنگی نبود. تازه سلول هم تاریک بود و درست نمی‌دیدم، قسمتی از پوست تخم‌مرغ باقی مانده بود که زیر دندانم قرچ‌قرچ می‌کرد. کلافه شده بودم. از طرفی بسیار گرسنه بودم و تمام غذا همان یک تخم‌مرغ کوچک بود و حالا آن‌هم این‌طور شده بود. علاوه بر اینها، تاریکی، گرما، تنهایی و... یک لحظه احساس کردم خیلی خیلی کلافه شده‌ام، آن قدر که می‌خواهم بلند شوم و به در سلول بکوبم و فریاد بزنم! انگار که آن پوست تخم‌مرغ، می‌توانست تلنگری باشد که آخرین قطره پیمانۀ صبر

مرا سرریز کند. واقعاً چیزی نمانده بود که همین کار را بکنم. اما یک لحظه به خودم آمدم و گفتم چه کار می‌خواهی بکنی؟ این همان چیزی است که آنها می‌خواهند. به محض این که کلافگی تو را بفهمند دیگر ولت نمی‌کنند، تعادل روانی‌ات را به هم می‌زنند و تو را تا جنون پیش می‌برند. اینها را که به خودم گفتم، انگار آبی بر روی آتش ریخته باشند، آرام گرفتم و بر خودم مسلط شدم.

مجمع الجزایر رنج

رژیم امیدوار بود با گسترش سلولهای انفرادی «گوهردشت» به خواسته‌اش که خرد کردن همه زندانیان بود برسد، اما بعد از ۶ ماه وقتی دید به خواسته‌اش نرسیده، دوباره شروع به اذیت و آزار و شکنجه کرد. یعنی علاوه بر فشارهای روانی در سلول انفرادی فشارهای فیزیکی و شکنجه‌ها را هم اضافه کرد. به همین جهت دیگر روزی نبود که اتفاق تازه‌یی نیفتد. گرفتن همه امکانات از سوزن برای دوخت و دوز گرفته تا مواد و وسایل نظافت مثل پودر لباسشویی و خلاصه همه چیز را قطع کردند. باید با راه‌حلهای ابتکاری و شیوه‌های عصر حجر، نیازهایمان را برطرف می‌کردیم. لباسهایمان پاره شده بود، نه زندان به ما لباس می‌داد و نه لباسها و وسایلی که خودمان داشتیم، قابل استفاده بود. حتی لباسهایی را که در بدو ورود از ما گرفته و در انبار ریخته بودند، موشها جویده و تکه پاره کرده بودند. به این ترتیب فقط یک دست لباس تمان بود و یک دست هم زاپاس داشتیم که در زمستان بسیار سرد «گوهردشت» خیلی کم بود و برای گرم شدن روی لوله‌یی که مقداری گرما داشت، می‌نشستم.

برای دوختن و وصله کردن پارگی لباسهایمان از نخهای یک لیف نخی که شکافته بودم استفاده می‌کردم و یک میخ منگنه را هم که از یک کیسه پلاستیک کنده بودم به عنوان سوزن به کار می‌بردیم. میخ منگنه را از یک نقطه لباس رد می‌کردم و از

سوراخی که ایجاد می کرد، نخ را عبور می دادم و می دوختم. یک زیرپیراهن کهنه را هم توسط ته قاشق که تیز کرده بودم، تکه تکه کرده و به عنوان وصله استفاده می کردم. برای این که پاهایم گرم شود کف جورابم را با همان وسایل یک وصله بزرگ زده و کلفت کرده بودم. وقتی بعد از ساعتها تلاش و زحمت موفق می شدم قسمتی از لباسم را وصله کنم، از حاصل کارم راضی بودم و احساس فتح و پیروزی پیدا می کردم.

گاهی اوقات در حین کار خنده ام می گرفت و صحنه های داستان «راینسون کروزوئه» برایم تداعی می شد. با خودم فکر می کردم اگر «راینسون کروزوئه» یک نفر بود، در یک جزیره دورافتاده در یک جایی از اقیانوس، اما این جا هزاران نفر هستند در فاصله چند کیلومتری تهران و در اواخر قرن بیستم، اما انگار دارند در دوران عصر حجر زندگی می کنند و مجبورند لباسهایشان را با سنگ ببرند و با استخوان بدوزند. در بعضی سلولها واقعاً بچه ها چنین ابزارهایی به کار می بردند. وقتی فکر می کردم ما هزاران نفر هستیم، اما هر کدام تنها در یک سلول! و هر سلول، انگار خودش جزیره یی است. هزار جزیره در میان اقیانوس؛ مجمع الجزایر رنج و خون و پایداری و ایستادگی، مجمع الجزایری که با ضربات مورس با هم رابطه دارند و تنها راه ارتباطشان با دنیای خارج، شکافی است به طول یک متر و ارتفاع یک تا دو سانت از سطح زمین! و دنیای خارج هم عبارت است از راهروی به شعاع چند متر و پاهای زندانبانهایی که از آن عبور می کنند و صداهایی که به ندرت از این راهرو شنیده می شود!

دور تازه بازجویی ها

سرانجام بازجویی هایی که شعبه ۲ شروع کرده بود، به پرونده من هم رسید و مرا به محل بازجویی بردند. ما چشمبندهایمان را که تا زیر چانه بود، طوری دستکاری کرده بودیم که از پشت آن می شد به اندازه یک خط باریک را دید و

به این ترتیب من می‌توانستم تا حدودی دوروبرم، یا قیافه بازجو را بینم. اما چون چشمبندها را چک می‌کردند دیگر نمی‌شد آن خط را گشادتر و بیشتر کرد.

مرا به اتاقی بردند که کنار آن یک تخت بود، با یک کابل و بازجویی به اسم اسماعیل که هیکل گنده‌یی داشت و نمی‌توانست حرف «س» را ادا کند و مستمر فحش می‌داد. به محض این که وارد شدم، شروع به تهدید و فحش و زدن با مشت و لگد کرد. من هم برای این که مشخص نشود از پشت چشمبند دارم می‌بینم، موقع کتک خوردن چشمهایم را می‌بستم که واکنش خود به‌خودی در مقابل مشت‌هایی که به سمت صورتم می‌آید نداشته باشم.

بعد از این که مدتی به این ترتیب کتک زد، با لحن تهدیدآمیزی گفت: حالا می‌روید تشکیلات در بند راه می‌اندازید، ها؟!

و از آن‌جا که بچه‌ها در بند مرا «پهلوان» صدا می‌کردند، او هم با تمسخر مرا به همین اسم و اغلب «پهلوان‌پنبه» می‌خواند و می‌گفت: «پهلوان پنبه، پنبه‌ات درآمده است...»!

بعد متوجه وصله جورابهایم شد و گفت چرا جورابهایت را اینجوری کردی؟ پولهایی را که در ملاقات می‌آید چه کار می‌کنی؟

و دوباره شروع کرد به کتک‌زدن و گفت: لابد آنها را رد می‌کنی برای سازمان؟ ها؟!

به او گفتم بیش از یک سال است ملاقاتی نداشته‌ام و پولی هم برایم نمی‌آید. من از زیر چشمبند پرونده‌های بچه‌های ۳۰ خردادی را که در بند با هم بودیم، روی میزش دیدم و فهمیدم چیزی جز همانها در دست ندارد و بلوف می‌زند. مثلاً می‌گفت: ما همه چیز را سر تشکیلات بند می‌دانیم. همه آمده‌اند و قضایا را لو داده‌اند، فکر نکن می‌توانی سر ما کلاه بگذاری. تو هم بیا بگو و خودت را خلاص کن!

وقتی از این‌جا چیزی عایدش نشد، فشار آورد که اطلاعات جدیدی از «گوهردشت» بگیرد، درحالی‌که من در انفرادی بودم و نمی‌توانستم اطلاعاتی داشته باشم، به‌نظر می‌رسید که بیشتر تیر در تاریکی می‌اندازد، تا شاید به هدفی اصابت کند!

یک روز با همان وضعیت مرا آن‌جا نگهداشت، نه کتک شدید و کابل می‌زد که از پا بیندازد و نه مرا به‌حال خودم می‌گذاشت. هر بار که رد می‌شد، با لنگ درازش و از راه دور یک لگد می‌زد و می‌رفت یا با دسته‌کلیدی که دستش بود و در آن چیزی را که مثل یک سوئیچ تیز بود، در گردنم فرو می‌کرد، مقداری فشار می‌داد و می‌پیچاند و بعد دنبال کارش می‌رفت.

همان‌جا که نشسته بودم، صحبت‌های دو پاسدار را می‌شنیدم:
- مادر اون پسره آمده می‌گوید به من گفتید ۶ ماه بعد می‌گویید پسرم کجاست و خیلی شلوغ می‌کند.

- «اون پسره که در زیرزمین است؟»

- آره!

- آدم شده؟ یا همان‌طور است؟

- فرقی نکرده!

- برو بگو نمی‌دانیم کجاست!

- آخه مادره خیلی بی‌تابی می‌کنه و شلوغ کرده!

- اشکال نداره! بگو نمی‌دانیم کجاست!

در همین حین یک زندانی را آوردند. به پله‌ها که رسید دیگر او را از پله‌ها پایین نیاوردند، از همان بالا یک لگد محکم زدند و به پایین پرتابش کردند.

یک کلاه پشمی را تا زیر چانه او پایین کشیده بودند و تمام سر و صورتش را پوشانده بودند، زندانی گفت دارم خفه می‌شم!

پاسدار با لحن لومپنی گفت: هر وقت شدی بگو!
 برادر زندانی دیگری را آوردند، پاسدار همراهش گفت: قسم می‌خورم الان داری با پای خودت میری، اما من روی دست برت می‌گردونم.
 بعد از بردن او صدای فریادهای دلخراش بلند شد و بعد از یکی دو ساعت وقتی او را برگرداندند، واقعاً دیگر نمی‌توانست روی پا راه برود و چهار دست و پا حرکت می‌کرد. به این ترتیب روشن می‌شد که در «گوهردشت» هم محلی برای بازجویی و شکنجه برپا کرده‌اند و مدت‌هاست که مشغول کار است.
 در آن دقایقی که منتظر بازجویی و شکنجه خودم و شاهد شکنجه بچه‌ها بودم، خیلی با خودم و خدا گفتگو داشتم. می‌گفتم خدایا آخر تو هستی و این چیزها را می‌بینی، پس چرا کاری نمی‌کنی؟ چرا این درنده‌ها این قدر دستشان در هر کاری که می‌خواهند بکنند، باز است؟ چرا این همه مظلومیت را بر نمی‌تابی؟ مگر نمی‌بینی که آدمها را، بهترین آدمها را چطور زیر لگدهای خودشان له می‌کنند؟ مگر این کارهایی را که می‌کنند نمی‌بینی؟ مگر نگفته‌ای که اگر بندگانم مرا صدا کنند، جوابشان را می‌دهم و کمکشان می‌کنم، پس چرا جواب نمی‌دهی؟ چرا کمک نمی‌کنی؟ چرا...؟ چرا...؟

اما نمی‌دانم چطور می‌شد که به خودم می‌آمدم و می‌گفتم چه خبر است؟ مگر نوبرش را آورده‌ای؟ در فیلمها دیده بودم و در بعضی جاها هم خوانده بودم که فرعونها با بردگان چکار می‌کردند، با حضرت موسی و پیروانش چه کار می‌کردند، امپراتورهای رم چطور مسیحیان اولیه را می‌کشتند، به صلیب می‌کشیدند، جلو حیوانات درنده می‌انداختند. در خود ایران پادشاهان چه کار می‌کردند، مزدکیها را هزارهزار زنده‌زنده زیر خاک می‌کردند. از کله آدمها منار درست می‌کردند. با «امام حسین» و خاندانش چه کردند و چطور همه آنها را سر بریدند و چطور حضرت «زینب» با وجود همه این مصیبتها، باز خدا را به همین

خاطر شکر می‌کرد. خب آنها هم انسان بودند، آنها هم از پوست و گوشت بودند و احساس داشتند.

دعوی دیگری هم با خدا داشتم و آن هم این بود که اصلاً چرا مرا آفریدی؟ چرا من باید این همه رنج و فشار را تحمل کنم؟ چرا در این زمان و چرا در ایران به دنیا آمدم؟ آرزو می‌کردم که کاش اصلاً نبودم، یا به جای این که انسان باشم، یک پرنده می‌بودم، یا هر جانور دیگری که مدتی به این دنیا می‌آید، راحت است، فکری و غمی ندارد، مدتی کم یا زیاد زندگی می‌کند و بعد می‌میرد و تمام!... اما بعد می‌دیدم که الان و همیشه راه برای حیوان شدن و جانور شدن به روی من باز است، بارها به این فکر کرده بودم که این بازجوها و پاسدارها دیگر انسان نیستند، مثل گرگ و کفتار هستند و از تو هم همین را می‌خواهند. کما این که بارها به این فکر کرده‌ام که این خائنان را من بعضاً می‌شناختم، آنها اول انسان بودند، اما الان دقیقاً تبدیل به سنگ، به سنگ و به کرم شده بودند، در خودشان می‌لولیدند و فقط به فکر خودشان و نجات خودشان بودند.

به خودم می‌گفتم بله انسان بودن و انسان ماندن سخت است، خیلی سخت است. بعد این آیه قرآن یاد می‌آمد که بار امانت را آسمانها و زمین و کوهها با همه عظمتشان نتوانستند به دوش بکشند، اما انسان آن را قبول کرد. خب بار امانت کوه‌شکن همین است دیگر! می‌توانی انسان نباشی، اما وقتی که تصمیم گرفته‌ای انسان باشی و انسان باقی بمانی، این هم قیمتش است.

خلاصه گفتگویم با خدا، معمولاً اول با غرولند و جنگ و دعوا شروع می‌شد، ولی با صلح و آشتی تمام می‌شد و وقتی که این طور تمام می‌شد، خیلی احساس غرور و قدرت می‌کردم و از این که انسان هستم و قیمت آن را دارم می‌پردازم، به خودم می‌بالیدم.

در همین فکرها بودم که باز جو پس از چند ساعت آمد و چند ورق کاغذ به

من داد و گفت می‌برمت سلول، همان‌جا سؤالات مرا جواب بده! و مرا به سلول فرستاد. از آن به بعد تا چند روز، مرا روزی یکبار به بازجویی می‌بردند، اما بازجو که متوجه شد چیزی ندارم، دیگر ولم کرد.

بازگشت به اوین

یک روز آمدند و گفتند وسایلت را جمع کن منتقل می‌شوی. وسایل زیادی نداشتم! «بختیاری» ساک کوچکم را که تقریباً خالی بود برداشت و گفت: «بارک‌الله! به تو می‌گن زندانی خوب، هیچی نداری که با خودت ببری». چون بخشی از وسایلم را موش خورده بود و بخشی را هم خودشان دزدیده بودند و او در واقع داشت همین چیزها را توجیه می‌کرد.

مرا سوار مینی‌بوسی کردند که قبل از من ۱۵ مرد و یک زن زندانی دیگر را سوار آن کرده بودند. یک پاسدار با تیربار بی.کی.سی کف مینی‌بوسی نشست و گفت «هر کس حرکتی بکند، همه‌تان را سوراخ سوراخ می‌کنم، بعد می‌ذارم زنده‌زنده آن‌قدر خون ازتان برود که خودتان کیف کنید» و چند تهدید دیگر...

وضعیت ظاهری زندانیان چنان بود که قلب آدم را به‌درد می‌آورد، موی سر و ریش همه بلند بود و ریش بعضی از آنها تا پایین سینه‌شان می‌رسید، همگی به‌شدت لاغر بودند و کمرهایشان به‌اندازه کمر پسر بچه‌های ۷-۸ ساله باریک بود، رنگ‌چهره کاملاً پریده و سفید شده بود. به‌سختی راه می‌رفتند. ولی در عین حال از روحیه بسیار بالایی برخوردار بودند. لبخند به‌لب داشتند و نگاه‌هایشان برق می‌زد، برق امید و برق جسارت. من و یک خواهر دیگر در ردیف ماقبل آخر نشستیم.

بچه‌ها به‌محض نشستن، طبق معمول ردوبدل کردن خبرها را شروع کردند. نفر پشت‌سر ما داشت خبرهایی را که می‌دانست، می‌گفت. وسط شهر بودیم، پاسداری که با تیربار کف مینی‌بوسی نشسته بود، فحش داد و گفت: «چی داری

به اون میگی؟»

او هم در جوابش گفت «هیچی، داشتم می گفتم مادرم پول آورده بود، به دستم نرسیده!»

پاسدار گفت: «یعنی میگی ما پول تو رو خوردیم؟!»

به این ترتیب بحث آنها روی این موضوع متمرکز شد و ما فرصت تبادل خبرها را پیدا کردیم.

من با انگشت خبرها را روی پشتی صندلی جلویی، برای افرادی که پشت سرمان نشسته بودند، می نوشتم، وقتی خبر شهادت چند نفر را نوشتم. او طاقت نیاورد و با صدای بلند گفت: روحش شاد!

باز پاسدار وحشی فهمید که داریم خبر می رسانی و شروع به نعره زدن و تهدید کرد که الان شلیک می کنم!

بالاخره به «اوین» رسیدیم. ما را پیاده کردند و همه را به شعبه های مختلف «اوین» بردند. همان بازجوی قبلی اسماعیل آمد و با فحش مرا پشت در شعبه ۲ که تازه تشکیل شده بود، نشانند.

کنجکاو بودم بینم آن زندانیانی که با ما بودند را کجا می برند؟ دیدم آنها را نفر به نفر می برند داخل اتاقی و عکس می گیرند. پاسداری با لحن لومپنی مسخره شان می کرد و می گفت: «لابد می خوام عسکت خیلی قشنگ باشه، نه؟ حتماً پشتش هم دیوار سبز باشه! نه؟»

سر در نمی آوردم این کارها برای چیست. تنها زن زندانی آن مینی بوس را هم از من جدا کردند و جای دیگری بردند. بعد از چند ماه که دوباره در بند عمومی اوین او را دیدم - و این وقتی بود که من هم دیگر حکم گرفته بودم - او گفت: آن بچه ها را که با ما منتقل شدند، یادت هست؟ آن که ریش بلندی داشت برادر مریم نقدی (یکی از هم بندیهایمان) بود. گفتم: «راست میگی؟ چقدر شبیه هم

بودند». مریم حکم اعدام گرفته بود.
گفت: «همه آنها را برای اعدام آورده بودند و آن آخرین عکسی بود که از آنها گرفتند».

پرسیدم: چرا این قدر ضعیف و نحیف شده بودند؟
گفت: «مریم نقدی برایم تعریف کرد که وقتی به ما حکم دادند، برادرم را به حبس تعزیری محکوم کردند که روزانه باید شلاق بخورد، و از همان جا او را به «گوهردشت» بردند. در مینی‌بوس هم وقتی از آنها درباره وضعیتشان سؤال کردم، گفتند ما را هر روز می‌برند کابل می‌زدند، پاهایمان چرک کرده بود، ولی هر روز روی همان چرک و زخم کابل می‌زدند».
آری، آن روز آخرین روز زندگی آنها بود، نمی‌دانم خودشان می‌دانستند یا نه، به این ترتیب وقتی که دیگر نه نگهداشتن طولانی مدت در انفرادی و نه شکنجه مستمر روزانه هیچ کدام نتوانست آنها را درهم بشکنند، آخر سر اعدامشان کردند.

«آسایشگاه»!

آن روز تا شب پشت در شعبه بوم و صدای وحشتناک شلاق و شکنجه و فریاد و ناله بچه‌ها را می‌شنیدم. شب که شد ما را به خط کردند و به دست پیرمردی که زندانیان را جابه‌جا می‌کرد، سپردند. او صف را کشان‌کشان به سمت بند آسایشگاه «اوین» برد.

بند آسایشگاه درست برعکس مفهومی که این نام تداعی می‌کند، بند مخوفی بود شامل سلولهای انفرادی که به سبک «گوهردشت» ساخته بودند. توالت و روشویی در داخل سلول بود و اعدامیها و نفرات زیر بازجویی را که نمی‌خواستند با کسی تماس داشته باشند، به آن جا می‌بردند. وقتی یک زندانی را به این بند می‌بردند، دیگر کسی از سرنوشت او خبردار نمی‌شد.

مرا به سلولی انداختند که بسیار کثیف بود، با موهای زیادی که آن‌جا ریخته بود، غذاهای مانده و بو گرفته، لخته‌های خون و استفراغهای خشک شده و... شروع به تمیز کردن و نظافت سلول کردم، تا قدری قابل تحمل شد. شب اول اصلاً خوابم نبرد. نمی‌دانم علتش بیشتر دلهره بود یا عادت‌نداشتن به محیط جدید؟ صبح زود، از زیر شکاف در چک می‌کردم که این‌جا کجاست و چه اتفاقاتی در این بند می‌افتد؟ بعد از مدتی دیدم تعدادی زندانی را با پای برهنه به‌خط کرده‌اند. اینها کی هستند؟ آنها را کجا دارند می‌برند؟

بعدها وقتی به بند عمومی اوین رفتم و پرس‌وجو کردم، بچه‌ها گفتند آنها را هر روز صبح زود برای اعدام می‌برند. اول روی پای نفرات اعدامی با ماژیک اسمشان را می‌نوشتند و بعد با پای برهنه برای اعدام می‌بردند.

چند روزی در بند آسایشگاه بودم. هر روز مرا پشت در شعبه ۲ می‌نشانند و هر بار اسماعیل بازجو می‌آمد یکسری سؤال می‌داد و با مشت و لگد یا با آن سوئیچ که به گردنم فرو می‌کرد کتک می‌زد، اذیت می‌کرد و می‌رفت. اما عذابم بیشتر از کتک خوردن بچه‌ها و نعره‌های آنها در زیر شکنجه بود که به شدت متشنجم می‌کرد. با هر ضربه کابلی که بر آنها فرود می‌آمد، من بی‌اختیار بالا می‌پریدم و نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. بازجویم این صحنه را دیده بود و به همین جهت روزانه مرا می‌آورد و آن‌جا می‌نشانند.

بعد از چند روز گفتند وسایلت را جمع کن، منتقل می‌شوی! قزلحصار بردند. در آن‌جا حاج داوود تا مرا دید گفت: قبلاً در قزلحصار کجا بودی؟

گفتم: بند ۸

گفت: پدر سوخته منافق دوباره می‌اندازمت همان‌جا!
خیلی خوشحال شدم، خدایا متشکرم...! چقدر عالی! بعد از دو سال دوباره بچه‌ها را می‌دیدم!

بازگشتگان از دوزخ

وقتی به زیرهشت بند ۸ رسیدم، با بهت و حیرت دیدم همه چیز ۱۸۰ درجه با زمانی که در اوایل سال ۶۱ از آنجا خارج شده بودم فرق کرده است. یکسری بچه‌های ۳۰ خردادی و کسانی را که قبلاً با هم بودیم، دیدم که جدا از بقیه نفرات داخل بند بودند.

نگذاشتند داخل بند بروم و مرا آنجا نگهداشتند. من مات و مبهوت آنها را که حالتی ماتمزده و خسته و بی‌روح داشتند، تماشا می‌کردم. «وجیهه» و «طیبه» فقط نگاه و گریه می‌کردند. مریم که چشمانی درشت و زیبا داشت و قبلاً در بند خیلی با هم دوست بودیم، طور دیگری شده بود. سیما زیر پتو بود و بیرون نمی‌آمد، پروانه مثل آدمهای موج‌گرفته راه می‌رفت و حرف نمی‌زد. از دیدن این صحنه‌ها شوکه شده بودم. سال ۶۰ و وضعیت آن موقع آنها و آن همه شور و شر و شادی‌شان یادم می‌آمد و وضعیت الانشان را می‌دیدم. نمی‌توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده است. خدایا چرا این طوری شده‌اند؟! چی به سر آنها آورده‌اند؟ نمی‌دانستم و فقط بی‌اختیار و بی‌صدا اشک می‌ریختم.

آن شب غذا عدسی بود، بیشتر از یک قاشق نتوانستم بخورم. احساس می‌کردم دارم چوب می‌خورم. آنها سر سفره جلویم نشسته بودند، به‌چهره‌شان نگاه می‌کردم، اما انگار آنها مرا و همدیگر را نمی‌شناختند. در نگاههایشان بارقه‌یی از آشنایی و حتی گویی نشانه‌یی از حیات نبود. مات، خالی و مرده! مثلاً شهره که قبلاً آن‌همه با هم صمیمی بودیم، هم‌مدرسه بودیم و اصلاً با هم بزرگ شده بودیم، حالا روی یک سجاده ولو شده بود و بلند نمی‌شد. نمی‌دانستم چکار کنم؟ چقدر احساس پریشانی می‌کردم. از بچه‌های داخل بند هم کسی به سمت اینها نمی‌آمد و آنها هم با تعجب به اینها نگاه می‌کردند. بعد از چند ساعت قدری به‌خودم مسلط شدم. به‌داخل بند رفتم و ناگهان بچه‌ها با شادی و سروصدا اطرافم

را پر کردند. انگار سالیان درازی بود که صدای کسی را نشنیده بودم. قلبم پر از شادی شده بود و احساس می‌کردم دنیا را به من داده‌اند. تک‌تک بچه‌ها را با علاقه و شوق بوسیدم. وقتی از دیدارهای اولیه فارغ شدم، از یکی پرسیدم چرا نفرات زیرهشت این‌طوری شده‌اند؟ گفت آنها در واحد مسکونی بوده‌اند. یادم آمد وقتی در «گوهردشت» هم بعضی بچه‌ها را از ما جدا کردند و بردند و ما در زندانهای دیگر دنبال آنها می‌گشتیم، می‌شنیدیم که آنها را به واحد مسکونی برده‌اند. اما نمی‌دانستیم واحد مسکونی چه‌جور جایی است؟

این بچه‌ها از یک‌سال، تا یک‌سال‌ونیم در واحد مسکونی بوده‌اند و هیچ‌کس از سرنوشت آنها خبر نداشت و رژیم با دست مطلقاً باز هر بلایی که می‌خواست از شکنجه جسمی و روحی بر سر آنها آورده بود. در واقع تخریب و انهدام شخصیت انسانی که ما شاهد بخشی از آن در «گوهردشت» بودیم، در مورد زنان و دختران مجاهد در بند مسکونی به اوج رسیده بود و رژیم شیوه‌هایی را که تاکنون در هیچ‌کجا نه دیده شده و نه شنیده شده در موردشان اعمال کرده بود. در نتیجه، بسیاری از آنها تعادل روانی خود را به‌طور غیرقابل‌علاجی از دست داده و دیوانه شدند و برخی هم هویت انسانی خود را از دست داده و استحاله شدند.

وسایلم را به یکی از سلولها آوردم، چون وضعیت جسمی روبه‌راهی نداشتم بچه‌ها شروع به رسیدگی به من کردند. نفرات واحد مسکونی وقتی این صحنه را دیدند، مریم را که قبلاً با هم خیلی صمیمی بودیم، سراغم فرستادند که می‌گفت: ببین! به آدمها اعتماد نکن! و... حوصله گوش کردن به مزخرفاتش را نداشتم. او که دید صحبت‌هایش روی من مؤثر نیست، شروع به گریه کرد. یک‌روزونیم با صدای بلند گریه و زنجموره می‌کرد که من تو را بدبخت کردم و حالا تو به حرفم گوش نمی‌دهی. رفتارش کاملاً غیرطبیعی بود. دیگر اشکی هم از چشمش نمی‌آمد ولی هم‌چنان زار می‌زد. «سیمما» بعد از دو روز از زیر پتو در آمد. در این دوروز فقط دو چشم او را می‌شد دید.

سفر به جهنم

چند روز که از آمدنم به بند ۸ می‌گذشت، یک روز بلندگوی بند اسم یکسری را اعلام کرد که اسم من هم جزو آنها بود. سریع چادر و چشمبندم را برداشته و بدون هیچ وسیله‌ی جلو در بند رفتم، زندانبان وقتی مرا دید که این قدر سریع آمدم، تعجب کرد و گفت: انگار نمی‌دانی کجا داری می‌روی؟ بقیه که این جا بودند می‌دانند، برای همین هنوز کسی نیامده است.

از حرفش تعجب کردم و کمی هم ترسیدم، ولی فهمیدم که نقشه‌ی دارند. بعد از این که همه نفرات جمع شدند، از در خارج شدیم، در راهرو زیرهشت، «حاج داوود» و تعدادی بازجو منتظرمان بودند و از همان جا کتک‌زدن را شروع کردند. هر کدام از ما که به‌مقابل آنها می‌رسیدیم، مثل توپ با مشت یا لگد می‌زدند و به‌جلو پرتاب می‌کردند. ما چشمبند به‌چشم داشتیم و جایی را نمی‌دیدیم. به این شکل ما را تا در خروجی بردند و آن جا هم با کتک و ضربات شدید سوار یک مینی‌بوس کردند و ماشین به‌راه افتاد.

در داخل مینی‌بوس هم وحشیانه می‌زدند تا جایی که اگر چشمبندم را هم برمی‌داشتند، جایی را نمی‌دیدم. ضربات اصلاً معمولی نبود، به‌قصد کشت می‌زدند. طوری بود که محکم به زمین می‌خوردیم و نمی‌توانستیم سرپا بایستیم. بالاخره در یک جا مینی‌بوس توقف کرد. آن قدر کتک خورده بودم که دیگر دنبال این نبودم که بخواهم بدانم کجا هستیم؟ وقتی مینی‌بوس ایستاد، هر کداممان را مثل یک کیسه سیب‌زمینی و از بالای پله‌های مینی‌بوس روی زمین پرتاب می‌کردند. بعد ما را از زمین بلند کرده و کشان‌کشان داخل محوطه‌ی بردند. دنیا دور سرم می‌چرخید و قادر نبودم سرپا بایستم، چشمبند هم داشتم و هیچ جا را نمی‌دیدم و نمی‌دانستم کجا را بچسبم تا بتوانم سرپا بایستم. بقیه بچه‌ها هم حال و وضع مشابهی داشتند و چند نفر بالا آوردند. اما آنها هم چنان به کتک‌زدن ادامه دادند.

بعد ما را به یک اتاق پرتاب کردند. در آن جا چند پاسدار و دژخیم دیگر به کمک اینها - که به نظر می‌رسید از زدن خسته شده‌اند - آمدند و کتک و پاس کاری شروع شد. می‌گفتند امشب می‌کشیمتان! و من جداً فکر می‌کردم که امشب شب آخر زندگیم است و آنها تا صبح ما را خواهند کشت. صدای نعره بود که در هوا می‌پیچید. یکجا یک ضربه به زیر قلبم خورد، بدون این که دست خودم باشد، نعره بلندی زد، چند دور، به دور خودم چرخیدم و بعد محکم به زمین خوردم ولی بلافاصله بلندم کردند و کتک‌زدن را ادامه دادند. دیگر نمی‌توانستم چادر را روی سرم نگهدارم. برای این که بگویند مسائل اسلامی را هم رعایت می‌کنیم، ما را به محلی بردند و زن پاسداری با یک نخ و سوزن درشت جلو چادرهای مشکی ما را تا زیر چانه به سرعت به هم دوخت. زن پاسدار که به نظر می‌رسید خودش هم از این همه وحشیگری ترسیده، تمام مدت دستش می‌لرزید و رنگش مثل گچ سفید شده بود و به سرعت کوه‌های درشت می‌زد که زودتر تمام شود. برای این که صورتمان هم به‌طور کامل پوشیده شود، دو تا چشمبند هم روی همدیگر به چشمهایمان زد و آنها را تا زیر چانه پایین کشید. به کیسه‌های شنی که بوکسورها با آن تمرین می‌کنند، تبدیل شده بودیم.

دوباره ما را برای کتک‌زدن نزد بازجوها بردند. کتک‌خوردن به همین ترتیب تا ساعت ۵ صبح ادامه داشت. برای این که وضعیت ظاهریمان را چک کنند، چشمبندها را درآورده و گفتند چشمهایتان را ببندید! البته اگر هم نمی‌بستیم، نمی‌توانستیم جایی را ببینیم. در حین چک، باز هم با ضربه مشت به صورتمان می‌زدند.

صدای سوت مداوم و کرکننده‌یی در سرم پیچیده بود و گوشه‌هایم دیگر نمی‌شنید، احساس می‌کردم حجم سرم دو سه برابر و وزنش صد کیلو شده است. نمی‌توانستم سرم را روی شانهم نگهدارم. روی پا هم نمی‌توانستیم بایستیم و هر

چند دقیقه یک نفر زمین می‌خورد و دژخیمها مسخره‌اش می‌کردند و با کتک بلندش می‌کردند.

حتی یک لحظه اجازه فکر کردن و تمرکز نمی‌دادند که آدم بفهمد این‌جا کجاست؟ از تو چه می‌خواهند و تو چکار باید بکنی؟ هیچ توضیحی هم نمی‌دادند و جز فحش هیچ حرف دیگری نمی‌زدند. آیا این‌جا همان واحد مسکونی است که بچه‌ها می‌گفتند؟ نمی‌دانستم! نمی‌دانم کی و چگونه به تدریج و با یادآوری آن‌چه بچه‌ها جسته‌گریخته گفته بودند، متوجه شدم که این‌جا همان واحد مسکونی است. بازجویان آن‌جا از میان پلیدترین و قسی‌القلب‌ترین بازجوهای شعبه ۲۰۹ و سایر شعبه‌ها انتخاب شده بودند و در تمام وجود آنها چیزی به نام رحم یا هر احساس انسانی دیگر، مطلقاً پیدا نمی‌شد.

مسئول آن‌جا دژخیم کثیفی بود که به او «حاج اکبری» می‌گفتند. تخصص او کوبیدن سر زندانی به دیوار بود. هر بار که سرم را به دیوار می‌کوبید، احساس می‌کردم چشم‌هایم می‌خواهد از حدقه بیرون بیاید. یک نفر دیگر هم بود که می‌گفتند دانشجوی خارج کشور بوده و اسم خودش را «مسعود» گذاشته بود. او از همه وحشیانه‌تر می‌زد. بازجوی خودم «اسماعیل» هم آن‌جا بود. بقیه را چون فقط می‌زدند و با آنها سر و کاری نداشتیم نمی‌شناختم.

«حاج اکبری» یک پسر تقریباً ۴ساله داشت که او را هم به آن‌جا می‌آورد و این بچه، با اشاره پدرش چادر زندانی‌ها را می‌گرفت و می‌کشید و برای شکنجه می‌برد. من خیلی وقتها به این بچه فکر کرده‌ام که چه موجودی خواهد شد. بچه‌یی که از ۴سالگی همراه پدرش شکنجه کردن را می‌آموخت و به آن‌خو کرده بود و در همان سن، خلق و خویش مثل یک بازجو شده بود. حتی فکر کردن به آینده این بچه برایم ترسناک بود.

واحد مسکونی قوانین خاص خودش را داشت. همه باید تا زمانی که بازجو

تشخیص می‌داد، رو به‌دیوار نشسته یا ایستاده بمانند. هیچ‌کس نمی‌توانست وضعیتش را تغییر دهد. خوابیدن هم با دستور صورت می‌گرفت. حتی اگر چند روز هم نخوابیده بودی، تنها وقتی بازجو اجازه می‌داد، می‌توانستی بخوابی. خواب هم همان‌جا جلو دیگران بود که رو به‌دیوار ایستاده یا نشسته بودند. سکوت مطلق بود. اگر کسی صدایی از خودش درمی‌آورد، مثلاً پایش به‌زمین کشیده می‌شد، یا حتی نفس بلند می‌کشید به شدیدترین وجه شکنجه می‌شد تا بقیه درس بگیرند. اگر کسی حرفی داشت، فقط با بلند کردن دست می‌توانست علامت بدهد. بلند کردن پنج انگشت یعنی سؤال دارم. بلند کردن دو انگشت یعنی نیاز به توالی دارم و...

از آن‌جا که می‌دانستند زندانی با نظم و انضباط به‌تعالی می‌رسد، سعی می‌کردند هرگونه نظم و ترتیب را به‌هم بریزند، مثلاً قبل از شام می‌گفتند همه بروند مسواک بزنند و بعد شام می‌دادند.

هم‌چنین مانع می‌شدند که کسی بتواند تمرکز یا فکر کند، هر لحظه باید در انتظار فرود آمدن ضربه و خوردن کتک بودی و چون چشم‌هایت مدام بسته بود، نمی‌توانستی تشخیص بدهی که بازجو الان نزدیکت هست یا نه؟ بازجوها کفش‌کنانی می‌پوشیدند که صدای پایشان را نمی‌شنیدیم یا کفش نوک باریک به‌پای می‌کردند که به‌نظر می‌رسید در پنجه این کفش، فلز قرار داده بودند، چون ضربه‌اش با ضربه لگدهای معمولی متفاوت بود و فقط وقتی صدای نعره‌یی می‌آمد، می‌فهمیدی الان حضور دارند. هر حرکت بدن و جابه‌جا شدن و تغییر وضعیت و از این قبیل، مجازات شدیدی داشت.

در چند روز اول، فقط چند ساعت در شبانه‌روز بود، کتک نمی‌خوردیم. بقیه ساعتها یا به‌طور جمعی یا به‌طور فردی کتک می‌خوردیم. کتک و شکنجه هیچ وقت مشخصی یا حتی هیچ منطقی نداشت. علاوه بر این که کمترین تخطی

از هر کدام از ضوابطی که اعلام کرده بودند، کتک و مجازات در پی داشت، اما بدون هیچ علت و دلیل مشخصی هم می‌زدند. می‌خواستند کاری کنند که زندانی در هیچ لحظه‌ی خود را در امان احساس نکند. نماز را باید به سرعت می‌خواندی، اگر کمی بیشتر طول می‌دادی، در همان حالت نماز با لگد چنان به کمرت می‌کوبیدند که با صورت به دیوار می‌خوردی و بازجو می‌گفت: «منافق! چی داری به خدا میگی!»

این به خاطر آن بود که ممکن بود در نماز تمرکز کنی، فکر کنی و در همان یکی دو دقیقه آرامش داشته باشی.

چیزی که به نام غذا می‌دادند بیشتر آشغال بود تا غذا. مثلاً چیزی به اسم آبگوشت می‌دادند که نانهای سیاه و خراب و کپک‌زده را توی آبی که معلوم نبود چیست، ترید کرده بودند و تازه موقع خوردن همان هم آرامش نداشتی، زیرا ناگهان با کفش پنجه‌باریک و با ضربه‌ی شدید چنان به پهلو و کلیه‌ات می‌زدند و درد آن چنان شدید بود که بالا می‌آوردی و چون لقمه در دهان داشتی به گلویت می‌پرید و حالت سرفه و خفگی دست می‌داد.

افرادی که بالای سرمان گذاشته بودند برخی از همان زندانیانی بودند که در دور قبل و طی یکسال ونیم همین بلاها را به سر خودشان آورده بودند و هویت انسانی آنها را نابود کرده بودند و حالا هر کاری از آنها می‌خواستند می‌کردند. مثلاً دختری به نام شهره را که دوست قدیمی من بود و با هم بزرگ شده بودیم حالا بالای سرم گذاشته بودند و در روزهای اول کاری که شهره می‌کرد و ضربه‌ی که او می‌زد خیلی بیشتر از کارها و ضربه‌های بازجو مرا زیر فشار می‌برد. مدت‌ها طول کشید تا توانستم به خودم بقبولانم و این واقعیت تلخ را هضم کنم که این «شهره»، دیگر آن «شهره» نیست. تغییر ماهیت داده و موجود دیگری شده که به هر حال انسان نیست.

خائنانی که بالای سر ما گذاشته بودند، هر روز باید چیزی از ما می‌گفتند که ما حتماً فردا کتک بخوریم.

دژخیمی به نام «مسعود»، هر شب یک برنامه کتک جمعی راه می‌انداخت، آن‌هم دقیقاً با این طرح و نقشه بود که جمعی که داریم با هم شکنجه می‌شویم، از همدیگر کینه به دل بگیریم. مثلاً می‌گفت هر کاری که گفتم انجام می‌دهید و اگر کسی نکند یا بد انجام بدهد، همه باید به پای او بسوزند و کتک بخورند. ما چشمنبد داشتیم و نمی‌توانستیم ببینیم چه کس دستور را انجام نمی‌دهد، بعد او با لهجه شمالی خاصی می‌گفت بشین! پاشو! و این دو کلمه را خیلی شبیه هم ادا می‌کرد. ما هم که اغلب به خاطر ضرباتی که خورده بودیم، خوب نمی‌شنیدیم. بنابراین طبیعی بود که در موارد متعددی که او تکرار می‌کرد، بشین! پاشو! یک حرکت را غلط انجام دهیم و آن موقع بود که او شروع می‌کرد به زدن و ضمن کتک‌زدن ما، می‌گفت یک منافق که دلش می‌خواهد همه شما تنبیه بشوید، فرمان را درست انجام نداد، پس همه باید تنبیه شوید تا او یاد بگیرد که من چی گفتم. به این بهانه ساعتها ما را کتک می‌زد و همان حرف را بارها تکرار می‌کرد. یک بار من متوجه شدم که زیر فشار و درد کتک دارم بی‌اختیار به کسی که حرکت را درست انجام نداده، فحش می‌دهم.

در بدو ورود به مدت ۷۲ ساعت مداوم ما را بیدار نگهداشتند و کتک زدند. طوری که تلوتلو می‌خوردیم، با ضرب به زمین می‌افتادیم و به سختی و با کتک دوباره بلندمان می‌کردند و این وضعیت ما سوژه تفریح و خنده بازوها شده بود.

وقتی فشار به اوج خود می‌رسید، آنها شروع به لجن‌پراکنی علیه سازمان و به‌خصوص شخص «مسعود رجوی» می‌کردند. مثلاً می‌گفتند: «مسعود جاتان کجاست که شما را ببیند؟! کجاست که بیاید شما را نجات بدهد؟ بدبختها به همین

خیال باشید او رفته پاریس دنبال عیش و کیف خودش و شما را این جا گذاشته است. پس مقاومت کنید ای بیچاره‌ها!» و...

حرفها و مزخرفاتی که زاییده اندیشه کثیفشان بود. در این لحظات من از خدا کمک می‌خواستم که مرا از افتادن و سقوط حفظ کند. دقیقاً احساس می‌کردم مثل کسی هستم که دارد از یک پرتگاه به پایین پرت می‌شود و کسی گوشه‌یی از لباسش را گرفته و نمی‌گذارد. احساس می‌کردم نیرویی هست که مرا حفظ کرده و کمکم می‌کند. به‌خصوص که می‌دانستم هدف آنها چیست. تجاربی که از دوران انفرادی از شگردهای دژخیمان آموخته بودم، این جا به کمکم می‌آمد. می‌فهمیدم که همه اینها برای این است که ما را نسبت به همدیگر و نسبت به سازمان بدبین کنند. ما را از آرمانمان جدا کنند، و در نهایت اعتماد و ایمان ما را نسبت به رهبری مقاومت سلب کنند تا بعد هر بلایی به سرمان بیاورند و مرا هم مثل «شهره» کنند. بنابراین همان موقع که کتک می‌خوردم، برای «مسعود» دعا می‌کردم که خدا حفظش کند و کمکش کند.

هر لحظه واحد مسکونی صحنه جنگی بود، جنگ بین رژیم با تمام زور و امکاناتش و یک زندانی دست و پا بسته که هیچ چیز نداشت جز یک‌مشت پوست و گوشت و عصب و استخوان شکننده، اما قلب و اعتماد و ایمانی که می‌توانست شکننده نباشد. آنها پوست و گوشت را می‌دریدند و استخوانها را می‌شکستند، ولی همه اینها به‌خاطر این بود که به آن ایمانی که در درون قلب و روح زندانی بود، برسند و آن را درهم بشکنند. حفظ آن البته بسیار سخت و جانکاه ولی امکانپذیر بود. رژیم در هیأت جانور درنده‌یی که اسمش بازجو بود، با تمام وزن و با تمام قوایش فشار می‌آورد که هویت انسانی تو را نابود کند و از تو یک حیوان بسازد و تو تنها با اتکا به آنچه که در درونت بود، با این احساس که به جایی وصل هستی و کسی کمکت خواهد کرد، مقاومت می‌کردی.

ساعتها و ساعتها کتک خوردن تبدیل به توپ شدن و شنیدن نعره‌ها و ناله‌های دلخراش بچه‌ها، این احساس را در آدم به وجود می‌آورد که انگار تمامی ندارد و این احساس اگر دوام پیدا می‌کرد، چیزی برای آدم باقی نمی‌گذاشت. خوشبختی من این بود که در بدترین لحظات هم به این فکر می‌کردم که این بالاخره تمام می‌شود یا من تا صبح و زیر این کتکها می‌میرم یا به هر حال تمام می‌شود. در آن لحظات مرگ چقدر شیرین می‌نمود و آدم نسبت به بچه‌هایی که اعدام شدند، حسودی‌اش می‌شد و فکر می‌کرد آنها چقدر خوش‌شانس بودند. حرف «حاج داوود» را به یاد می‌آوردم که می‌گفت کاری می‌کنم که مرگ آرزوی طلائی‌تان! بشود.

تصمیم گرفته بودند در زمان کم و طی چند ماه به راندمان و نتیجه‌یی که در مورد بقیه یکسال‌ونیم طول کشیده بود، برسند. چون ظاهراً داستان مسکونی و قفس و انفرادیها، به بیرون درز کرده بود و خانواده‌ها فهمیده بودند. لذا اینها سریعتر می‌خواستند به نتیجه دلخواهشان برسند و این بساط را جمع کنند. هر لحظه باید آماده می‌بودی که چشمه جدیدی از آنها ببینی. بعد از ایستادهای طولانی و دوسه شبانه‌روزه، ما را به محلی بردند که آن‌جا فقط باید می‌نشستیم. آن‌قدر که پشت پاهایمان زخم شده و به خارش شدید افتاده بود، طوری که از فرط خارش می‌خواستی زمین را بکنی. بعد از این نشستن طولانی، حالا دیگر ایستادن خیلی سخت شده بود. در این موقع بود که گفتند بلند شوید و بایستید! وقتی خواستم بایستم، مثل این که کسی در درونم با چنگک، قلب و اعضای داخلی بدنم را می‌کشد، این درد آن‌قدر شدید بود که بی‌اختیار افتادم و نشستم که با کتک دوباره ایستادم. حالا نوبت ایستادن و تحمل بی‌خوابی بی‌پایان در حالت ایستاده بود.

یک روز مرا جایی بردند که توانستم از زیر چشم‌بند آن‌جا را ببینم. زیرزمینی

بود با راهرو ورودی کم ارتفاع بتونی به شکلی که باید دولا می‌شدی تا وارد شوی. مرا آن‌جا نشان‌دند، از غروب به بعد صدای مردان جوانی را می‌شنیدم که ضجه می‌زدند. ۳ روز مرا آن‌جا نشان‌دند. با هر ضربه کابلی که به آنها می‌زدند یک بار بالا می‌پریدم. دیگر هیچ کنترلی روی اعضای بدنم نداشتم. زیر چشم‌بند گریه می‌کردم و دعایشان می‌کردم و برایشان از خدا درخواست استقامت می‌کردم.

دوباره به محل دیگری منتقل شدم که آن‌جا از عصر که هوا تاریک می‌شد نوار نوحه می‌گذاشتند و بعد کتک‌زدن شروع می‌شد. تا ۴ صبح بی‌وقفه می‌زدند. ساعت ۴ صبح به دستور بازجو اگر قرار بود بیدار و ایستاده باشی که باید می‌ایستادی و اگر دستور می‌داد بنشین، باید می‌نشستی. می‌گفت توی سر هر کس کابل زدم منظورم این است که می‌تواند بخوابد. بعد با یک کابل بسیار ضخیم به سر می‌کوبید. وقتی ضربه می‌زد، آن‌قدر درد داشت که انگار پتک به سرت کوبیده‌اند و برق از چشمانت می‌پرید و دیگر نمی‌توانستی بخوابی.

بیدار باش هم با یک حمله وحشیانه دیگر صورت می‌گرفت، یا با کابل به نفراتی که بعد از ساعتها کتک خوابیده بودند می‌زدند یا پایشان را زیر پای سنگین خود له می‌کردند.

درخیم یک شب برنامه شکنجه جمعی در نظر گرفته بود، به این ترتیب که هر کس باید یک پایش را بالا بگیرد و او بیاید کابل بزند. نمی‌دانم جنس این کابل چی بود ولی یک ضربه آن به‌طور عجیبی دردناک بود. آن شب وقتی زد، احساس کردم خون در بدنم به نقطه جوش رسیده است، سراپا داغ شده بودم و عرق می‌ریختم. پایم به سرعت به اندازه یک متکا ورم کرد و وقتی آن را روی زمین گذاشتم، دیگر حسش نمی‌کردم. بعد گفت این پا را روی زمین بزنید و اگر کسی نمی‌زد به شدت کتک می‌خورد. با به‌زمین زدن، خون‌مردگی و تاول خونی که کف پا جمع شده بود، باز می‌شد و از طرف دیگر دردی وحشتناک داشت.

چند ساعت پایمان را به زمین می‌زدیم صبح که برای نماز می‌خواستیم برویم وضو بگیریم، می‌لنگیدیم. اما قانون این بود که نباید می‌لنگیدی و هر کس می‌لنگید از پشت یک ضربه می‌زدند که با صورت روی زمین می‌افتاد.

توالتی که ما از آن استفاده می‌کردیم، چاهش گرفته بود و فاضلاب و کثافت در محوطه توالت جمع شده بود، وقتی به آن‌جا می‌رفتیم، هنوز چشم‌بند داشتیم و فقط در مرحله‌ی که می‌خواستیم وارد توالت بشویم چشم‌بند را باز می‌کردند، در نتیجه تا مچ پایمان در کثافت فرو می‌رفت. بعد شمارش می‌داد، باید ظرف یکی دو دقیقه بیرون می‌آمدی و گرنه می‌آمدند به بازجو گزارش می‌دادند که این حرف گوش نکرد و در توالت زیاد ماند که باز کتک شروع می‌شد.

حمام اصلاً وجود نداشت. همه بوی گند گرفته بودیم، به‌خصوص که در طول روز به دلیل کتک خوردن چندین بار عرق می‌کردیم، و اصلاً فشار کتک و فشارهای روحی چنان بود که کسی به‌یاد بوی بد بدن و این که مدت‌هاست حمام نرفته‌ایم نمی‌افتاد.

بعد از حدود یکماه که از این کتک‌های مستمر و شبانه‌روزی می‌گذشت، سیاست چماق و حلوا را شروع کردند. می‌بردند بازجویی و بعد از این که دژخیم به‌شدت می‌زد و آش‌ولاش می‌کرد و وقتی که دیگر رمقی نمانده بود، اسماعیل می‌آمد و می‌گفت: چرا این‌طور می‌کنی؟ مگر چی از شما می‌خواهند؟ بنویس و بگو و خلاص شو!

از در نصیحت وارد می‌شد و می‌خواست وانمود کند که او مثل بقیه نیست در صورتی که موقع کتک‌زدن یکی از نفراتی که می‌زد خود او بود.

نزدیک به ۴۰ روز که از حضور ما در بند مسکونی می‌گذشت، یک روز باعجله آمدند و متنی جلویمان گذاشتند با این مضمون که اگر من جایی از کارهایی که این‌جا شده حرف بزنم و کسی خبردار شد، شما می‌توانید مرا اعدام کنید. گفتند

این را امضا کنید! که ما هم امضا کردیم و فهمیدیم خبری شده و دارند آن‌جا را تخلیه می‌کنند. همین‌طور هم بود. گروهی که می‌گفتند طرفدار منتظری هستند و دارند به وضعیت زندانها رسیدگی می‌کنند، آمدند بازدید زندانها. معلوم بود با فشار خانواده‌ها و مطرح شدن آن در داخل و خارج کشور و تبدیل آن به یک رسوایی، تضادهای داخلی‌شان شدت پیدا کرده و در نتیجه شروع کردند به جمع کردن دم‌ودستگاه واحد مسکونی.

همان شب ما را به بند آسایشگاه (بند انفرادی) «اوین» منتقل کردند. حدود یکماه در آن‌جا بودم و بازجویی‌ها، ادامه همان بازجویی‌های واحد مسکونی بود. صبح بعد از نماز، ما را به پشت در شعبه می‌آوردند و تا شب در آن‌جا نگه می‌داشتند. بعد به بند عمومی اوین منتقل شدم. در آن‌جا «مینا» را دیدم که یکسال و نیم در واحد مسکونی به سر برده بود. او از بعضی جنایتهایی که در بند مسکونی خودش سوژه آن یا شاهد مستقیمش بوده، برایم تعریف کرد. او که در عین حال به شدت هراسان بود، در هر جمله می‌گفت: «اگر بفهمند که اینها را گفته‌ام، پدرم را درمی‌آورند، به کسی نگویی!»

او می‌گفت: «به‌جای کابلی که به سر شما می‌زدند، برای ما چوبهای میخ‌داری درست کرده بودند که وقتی آن را به سرمان می‌زدند، با هر ضربه خون بیرون می‌زد.»
دندانهای مینا را با ضربات کفش پنجه باریک خرد کرده بودند. یکی از تفریحات دژخیمان این بوده که طی روز وقتی رد می‌شدند با یک ضربه ناگهانی توی صورت زندانی دندانهایش را خرد کنند.

مدتی همه آنها را در یک اتاق جمع کرده و لباس به آنها نمی‌داده‌اند، تمام درزهای اتاق را پوشانده بودند، به‌طوری که هیچ هوا یا نوری وارد نمی‌شد. تاریکی مطلق بوده و آنها هیچ‌جا را نمی‌دیدند و کمترین امکانات مثل شانه و... نداشتند.

مینا می‌گفت: شبیه انسانهای اولیه شده بودیم و بوی گند می‌دادیم.

بعد از مدتی آنها را از آن‌جا در آورده و به سلولهای تکی برده و رو به دیوار نگاهداشته بودند. در آن‌جا روزانه جیره کتک داشته‌اند که استخوان ساق پای مینا را با ضربه شکسته بودند. در اثر کابل‌زدنهای هر روزه، پای یکی از دختران زندانی تقریباً متلاشی شده و دیگر شکل پانداشته است.

کابلی که طی آن دوره به کف پا می‌زده‌اند، آن‌قدر ضخیم و قوی بوده که یک بار وقتی یکی از بچه‌ها را زده بودند، نمی‌توانستند خونریزی پای او را با هیچ بانداژی متوقف کنند و او برای حرکت کردن سینه‌خیز می‌رفته است.

برای این که اعتماد بچه‌ها نسبت به‌همدیگر و مناسبات جمعی مبتنی بر آن را از بین ببرند و در عین حال شخصیت آنها را له کنند. در جمع آنها چیزی را برمی‌داشتند و بعد وقتی مطرح می‌شد که چه کسی برداشته، یک نفر را به‌عنوان دزد که وسایل را نزد او پیدا کردیم معرفی می‌کردند و تخت را برای جاری کردن حد و تعزیر شرعی برای دزد به‌میان آورده و او را جلو بقیه شلاق می‌زدند.

وقتی در بند عمومی بودیم، گاهی می‌دیدم «مینا» دارد گریه می‌کند. می‌پرسیدم: چرا گریه می‌کنی؟

می‌گفت: وقتی یادم می‌افتد که با من چکار کردند و چگونه مرا از انسانیت تهی کردند، نمی‌توانم خودم را کنترل کنم.

یکبار که برای بازجویی به شعبه رفته بودم «فریده» را دیدم، همان دختری که چند هفته در انفرادی «گوهردشت» با ما هم‌سلول بود و بعد ناپدید شد، حالا دوباره بعد از دو سال او را در شعبه می‌دیدم، او را هم به واحد مسکونی برده بودند و هنوز داشتند از او بازجویی‌های تکراری می‌گرفتند. به‌نظر می‌رسید دیگر تعادل خود را از دست داده است و می‌گفت: «چقدر این مطالب را بنویسم؟ بابا ... خوردم!»

باز جو به او گفت: «پس هزار بار باید بنویسی ... خوردم!»

بچه‌یی که لکه آفتاب را دوست داشت

در بند عمومی اوین که بودیم، روزی در بند را باز کردند و یک زن جوان سبزه‌رو با چشمهای مشکی را که بچه شیرخواری در بغل داشت، به داخل بند هول دادند. اسمش «شهلا کوهستانی» بود و همراه همسرش، توسط یک تیم ضربت که از تهران به ماهشهر یا گچساران (دقیقاً یادم نیست) اعزام شده بودند، دستگیر شده بود. «شهلا» را پس از دستگیری با دختر دو ماهه‌اش به مدت ۴ ماه در سلول انفرادی بند آسایشگاه انداخته و زیر بازجویی و شکنجه برده بودند. آن قدر به کف پای شهلا کابل زده بودند که پاهایش هنوز زخم بود و وضعیت خوبی نداشت.

بچه شهلا که اسمش «مریم» بود، از آدمها و هر وسیله‌یی که برای بازی به او می‌دادیم می‌ترسید و جیغ می‌کشید و از بغل مادرش پایین نمی‌آمد. بچه هنگام ادرار هم جیغهای دلخراشی می‌کشید که علت آن عفونت مثانه بود. زیرا به علت فقدان امکانات و شرایط سلول و این که ساعتها کهنه‌اش را عوض نمی‌کردند، مثانه‌اش چرک کرده بود.

چیزی که این بچه به آن خیلی علاقه داشت، لکه آفتاب بود که وقتی از کنار پنجره روی موکت می‌افتاد، زبانش را درمی‌آورد و آن را لیس می‌زد و تنها وسیله‌یی که به عنوان اسباب‌بازی قبول می‌کرد و جیغ نمی‌زد، یک جفت دمپایی بود که ما هم به ناچار آنها را شسته و برای بازی به او داده بودیم.

چند روز بعد، شهلا را به شعبه بردند، وقتی برگشت، دیدیم رنگ به چهره ندارد و نفسش در سینه حبس شده است. پرسیدم: شهلا چه شده؟

با حالتی بغض‌آلود گفت: مرا به شعبه بردند و حاکم شرع گفت: می‌خواهم یک خبر به تو بدهم که خوشحال بشوی!

پرسیدم: چه خبری؟

گفت: شوهرت علی را اعدام کردیم!

شها می گفت: وقتی این خبر را شنیدم، انگار دنیا را روی سرم خراب کردند، چون من خیلی علی را دوست داشتم، اما دشمن در مقابلم بود و مخصوصاً خبر را به این نحو داد که مرا درهم بشکند.

من هم گفتم: او مجاهد بود و به آرزویش رسید. آخوند جنایتکار که دیده بود نتوانسته روح بزرگ شها را درهم بشکند، عصبانی شده و ضربه‌یی به سر او زده و گفته بود: ببریدش!

شها تعریف کرد: یک بار برای این که علی را درهم بشکنند، او را نزد من و بچه کوچکمان «مریم» آوردند. ظرف چند روز تمام موهایش سفید شده و دستش شکسته بود و صورتش آن قدر ورم داشت که نمی شد او را شناخت.

برای عذاب دادن خود شها هم، بچه اش را گرسنه نگه می داشتند. بچه از گرسنگی جیغ می کشید و ناله می کرد. با این که مادر شیر داشت، ولی نمی گذاشتند به طرف بچه اش برود و می گفتند: اعتراف کن تا بگذاریم بچه ات را شیر بدهی! اما او چیزی نمی گفت. گاهی اوقات هم نمی گذاشتند او کهنه بچه اش را عوض کند و بچه از سوزش پایش جیغ می زد و بی تابی می کرد اما شها تسلیم نمی شد، آنها می زدند، فحش می دادند و می گفتند: تو عاطفه مادری نداری! بگو تا بگذاریم به بچه ات رسیدگی کنی!

بعضی روزها بچه را در سلول تنها می گذاشتند و مادر را تنها برای بازجویی می بردند، بچه در سلول فریاد می زد و تنها وسیله‌یی که در سلول بود و بچه می توانست با آن بازی کند، دمپایهای مادرش بود که در دهانش می کرد و لکه آفتاب را که از پنجره به داخل سلول می افتاد و زمین را روشن می کرد، طفلک گرسنه آن را لیس می زد.

به همین علت بود که وقتی او را به بند عمومی آوردند فقط با دمپایی بازی می کرد و لکه آفتاب را لیس می زد.

همه بسیج شدیم و چند اسباب بازی از پارچه برای او درست کردیم. هنوز به او جیره شیر نمی‌دادند و چون شهلا را هر روز برای بازجویی می‌بردند، ما مریم را نگه می‌داشتیم و مجبور بودیم با موادی از غذای خودمان او را سیر کنیم. بعد از مدتی مادر شهلا آمد و بچه را تحویل گرفت. بعدها شنیدم که مریم بزرگ شده است ولی در اثر آسیبهای روحی که هم در چند ماهگی بر او وارد آمد و هم به خاطر یتیم شدن از پدر و بعد مادر - چون شهلا را هم در جریان قتل عام زندانیان مجاهد در سال ۷۶ اعدام کردند - حالت طبیعی ندارد.

آزادی

اوایل سال ۶۲ در «گوهردشت» بودم که آمدند و گفتند: حکم زندان تو تمام شده، آیا حاضر به مصاحبه و اظهار ندامت هستی تا آزاد بشوی؟
گفتم: نه، من کاره‌یی نبودم و اگر مصاحبه کنم آبروی خانواده‌مان می‌رود.
در نتیجه ماندم و آزاد نشدم. بعد از این که به خاطر حضور و فعالیت در مناسبات جمعی در بند قزلحصار، زیر ضرب قرار گرفتم، مسکونی رفتم و در «اوین» مورد بازجویی مجدد قرار گرفتم، در تابستان سال ۶۴ به ۷ سال زندان محکوم شدم. دفعه دوم هم از دادگاه خبری نبود، در بند ۲۴۶ «اوین» بودم که یک روز حکم آوردند که به ۷ سال زندان محکوم شده‌ای، اعتراض کردم که چرا حکم را از سال ۶۴ حساب می‌کنید در حالی که حکم یکسال و نیم زندان من در سال ۶۱ تمام شده و از آن موقع باید حساب شود، اما کسی اعتنایی نکرد و گفتند: به نفع است که بی سروصدا امضا کنی. من هم امضا کردم.

بعد از آن، قضایای تضادهای درونی رژیم بر سر زندانها پیش آمد و هیأت‌های بازدید منتظری که آمدند و خواستند زندانیانی را که ۳۰ خرداد یا قبل از آن دستگیر شده بودند، به اصطلاح عفو کنند. من هم از کسانی بودم که مشمول این

قضیه شدم. البته باز هم پرسیدند که الان اعتقادات چیست؟ آیا منافقین را قبول داری؟ من هم گفتم: اصلاً دیگر با سیاست کاری ندارم و می‌خواهم بروم دنبال زندگی خودم و تحصیلم را ادامه بدهم.

روز ۲۸ مهر ۶۵ با گرفتن تعهدنامه‌ی مبنی بر این که دیگر به سراغ مجاهدین نمی‌رویم، مرا، همراه با عده دیگری که اغلب دستگیرشدگان ۳۰ خرداد یا قبل از آن بودند، آزاد کردند.

اما برای من و امثال من با آنچه در زندان دیده بودیم و با تمام وجودمان ماهیت این رژیم را لمس کرده بودیم، یک زندگی عادی و بدون مبارزه با این رژیم ضدبشری معنی نداشت. بنابراین در اولین فرصت از کشور خارج شدم و برای ادامه مبارزه به مجاهدین و ارتش آزادیبخش ملی ایران پیوستم.

